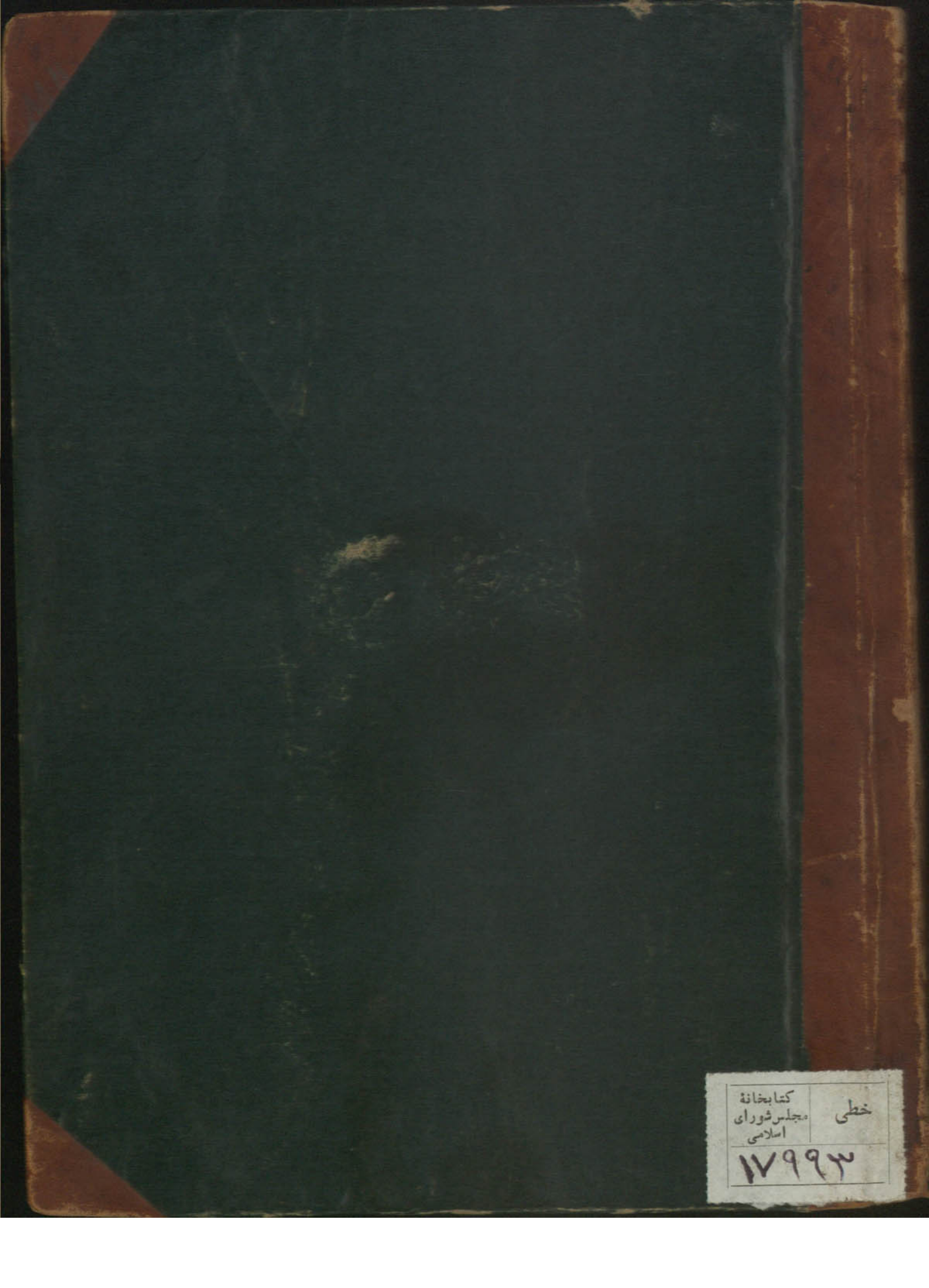

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۷۹۹۳



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان بیدل کرمانشاهی
مؤلف میرزا محمد فرزند علی محمد نوری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۹۹۳
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۱۵۸
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۹۹۳



هو الله

في منظومات

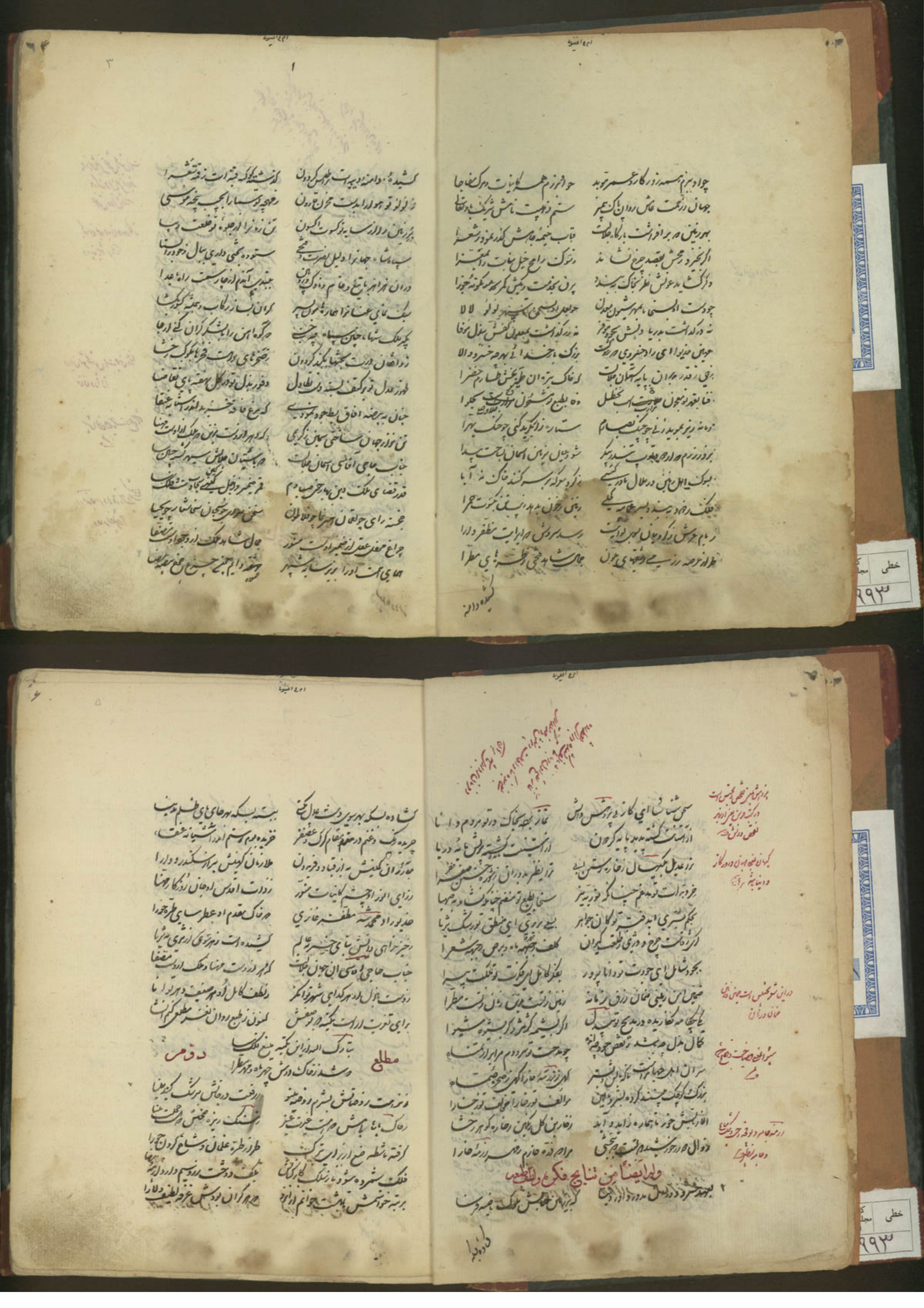
بلاغت سمات افصح

الفصحاء و خاتم الشعراء

استاد الاساتيد

سلطان الكلام

بسم الله الرحمن الرحیم



مطلع

دوم



ز بهر عقل شنیدم که گفت این چه سر نهانی
هزار روضه چو جنت بخاک این زده سر
ز کاخ عرش ستبر [illegible] ز قوام محکم
بنای پاک رفیعش [illegible] نغز بدیعش
ستر ده نام ستمکار و برده ز دلی آزر
بپا بهر طرفش گوشوار عرش تماشی
چگونه عرش توان خواندش [illegible] گشته
چسان بچرخ و هم نسبتش [illegible] انجم
بنام او همه [illegible] سپهر نماید
فرو ز طاق رفیعش [illegible] شمسه [illegible]
بود ز مرتبه [illegible] شرم چشمه کوثر
ز دهلیز اسلام [illegible]
دو دولت [illegible]
امام سیم سلطان دین حسین [illegible]
در محیط امامت [illegible] آسمان [illegible]
روان پاک بهمبر [illegible] دیده حیدر

کجا بپایه چو این تکیه است جنت اعلا
هزار چشمه چو کوثر ز آب آن [illegible] شیدا
بفرش خاک شرف جسته از [illegible] دیبا
هر آنکه هست غم افزا و گاه هست فرح زا
شکسته خامه بهزاد و بسته نامه مانا
[illegible] چرخ معلا
ز شرم رفعت قدرش [illegible]
گرد دیده حیرت [illegible] تماشا
بصحن روح فزایش بساط اطلس و خضرا
ز روح [illegible] آمده پیدا
بود ز شاخه اشجار [illegible] طوبی
[illegible] اگر گروه ملک [illegible] در اینجا
که از برای عزای امام دین شده برپا
فروغ دیده حیدر [illegible] زهرا
ز چشم انجم [illegible] گوهر [illegible]
امام شرق و مغرب امیر [illegible] بطحا

شهید تشنه لب کربلا [illegible] عالم
شهنشهی که طفیل وجود اوست [illegible] خلقت
بآستان [illegible] محیط آمده پنهان
مدد نمود به [illegible] دل ضمیر او که مدحت
[illegible] رسید با تمام چون [illegible]
سؤال کردم تاریخ او ز [illegible] گفت
[illegible] بهشت است حکایت
همیشه تا که بود از صفای [illegible]

حضور او [illegible] قصور [illegible]
وجود خاک که آدم فزای عنصر حوا
باستان جلالش سپهر گشته چنان
[illegible] شعرا
[illegible] فرخنده [illegible]
[illegible] عرش از این مقام [illegible] پیدا
۱۲۹۸
[illegible] از این روضه جان جنت اعلا
[illegible] کعبه از این تکیه رفیع فلک [illegible]

۳ دارم از دست فلک عقده بدل [illegible]
[illegible] دل [illegible] چشم [illegible] دارم
آسمان [illegible] دل من گرده خضاب
[illegible] فلک [illegible] باز
گر در ظلمت غم چون شودم [illegible]
سبزه از گل [illegible]
گل به [illegible]

تا که خواهد شدن [illegible] غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل این باغ بهاری [illegible]

چند چون کعبه پس پرده ظلمت [illegible]
روشنان را بجهان تیره [illegible]
[illegible]
[illegible] چون نقطه [illegible] دایره [illegible] محیط
[illegible]
[illegible] کامل [illegible] ناقص [illegible]
از الطاف [illegible] سایه [illegible]
داده قانون سخا دست [illegible]
دهر [illegible] خورده [illegible]
روزگار [illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
آنکه [illegible] فلکش [illegible]
آنکه روی فلک [illegible]
[illegible]

من که مرده بود [illegible] طبع [illegible]
[illegible] عنا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مشام [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible] پشت فلک گرده [illegible]
وانکه [illegible]
وان که [illegible]
آنکه [illegible]
[illegible] عقد [illegible]

[illegible] اقبال تو افلاک [illegible]
چرخ با عزم تو [illegible]
قدر در حکم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عرش [illegible]
[illegible]
[illegible] فلکش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سایه [illegible]
[illegible] عاشق بود [illegible]
باد احباب ترا [illegible]

[illegible] اجلال تو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکم [illegible] حکم قضا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
باد [illegible]

[illegible]

فی مدح فضل الله خان سرتیپ قراگوزلو

بنازد ای مرز دار الدوله ای ملک نکو روی — در خاک ارض تو از رد نجوان خلخ و یغما

[illegible]

[illegible]

فی مدح شاهزاده بهرام میرزا

[illegible]

[illegible]

ان یکی بود درج سخا اختری منیر   این یکی بود درج جیبا گوهر حساب
زرهاه ان سپهر کند فدرا قتباس   درماه این ستاره کند نورا کتساب
بنمود یک طبق زرخورشید آسمان   شاباشش بزم سور جهاندار ملکجاب
بهر اشا راده بهر شش زر سپهر   چون آسمان ملازم حاضر است در رکاب
در بزم برد سا ده دولت کند جای   در رزم چون برارد صمصام از قراب
گوئی شرف آمده زحرف مصطفی   گوئی بذو الفقار زده حیدر بوتراب
دادی ار زمانه سپیدار گشد   باد افرای اوراتسیم زال افراسیاب
امداوری در عون تو هر جاک ذل   دردیده جای داد جشیار را عقاب
دان هفت بحر چار رخ هفت عرش   دارد ز قدر شرفه قدرت زلی حجاب
دادی رکنی دنیاچوران را نصیب شد   گرفت جنس سلطنت امروز تو خرکاب
تا دارد دست آفت علی الکمال باش   چشم ستاره زان نرهد ار بی تو خواب
ملک ان بود در قبض او حسام آورد آن   ظلم ال کشد ز عدل تو کاهی از ارباب
لعنت بروز بدله در دست کهان دل   برد بکی ابر و بحر بخشش در خروش آب
همسنگ قند بکفه میزان بخشش   با خاک کیمیا و بحر جوهر لعل ناب
هردم هم زر فشاند جهو تو اسکندریش   بارد کفات کفت از دیده سحاب
بازاد هر یکی از هم کفت بیح زیده   در جوی آسمان دمجره بمانند آب

فکر ز باده مرتبه ات مرتقی شود   پامال بیم حطوه شود عرش مستطاب
روز دغا در نظر مرد تیغ زن   درجوی خون حباب شود دان سراب
سوزد سنان رمح قضا خامه دستان   شوید باب تیغ قدر دفتر رکاب
گردان زچشم زخم دناب دیا بیتر   خونشان زچشم زخم زند جوش چرخ دناب
مردم غوطه خیره برد فلق راز دل   چون نغمهای صاحب صل الخطاب
تاکه زنی لعقب عدد با عطا روی   گردی شود هلال صفت خود آفتاب
بچد از شرم بادچو گیری سبک عنان   لرزد از رشک کوه چو ساری گران رکاب
ریزد نهنگ تیغ بحجه کف شرر   آتش فشان زآب شوی آتش سحاب
گردد بغمزه کله ضحاک همدستان   ثعبان جان ستان نسان تو کامیاب
ریزند شهها اگر زهیبش گنج کاویان   بیدل بر غبت بهر تو این لولو خوشاب
دامان خلق پرکن وجیب صدف تهی   بگذار کاشک رشک برد درج ابر خجاب
تاخنده وگرنیس مبک ان بود   از گریه صراحی دار خنده شراب
باشد همی و دوز تو خندان و کامجوی   آید همی حسود تو گریان و دل کباب

فی مدح شاهزاده مرحوم مبرور عماد الدوله

ای رخ احباب را خاک قدوم تو آب   خانه اعادل را آتش کینت خراب
او بی قلم غنیت بنگ شده چه حرباب   در پی صیدم خلق خوش زر و بغیر آب

مرنبک حشمت بارت آهو نگاه باز   ورنکه رحشرن راهزن شیر عاب
باستم پاسبان خوش زنم وار درست   یا کشم گر کی دست نجوم خضاب
مهرتو مرهم نهد زخم اگر بشمار   لطف تو درمان ره در دم اگر عجاب
گاه کمان آوری رفت کمند ابخنی   ابروی تو رستمست کاکلت افراسیاب
سود صدا زان دهان بانگ بلد ازان   رهزن عشاق راست پرده زن لعل ناب
درج در امروز را لعل توقف است مقام   نغمه دادو را صوت تو نایب مناب
دل بیب در زلف تو دادم با آنکه است   خامه من شکر کند مشک ناب
دی بگذرای سرکشی با همه مستی   عشق بت عنبر تو کرده دل من کباب
تا ان مبرای با فراکین رهای نکو   این مبرای خامه را کین نه طریق صواب
جمعه المبیع مرا شاهد اشعار بس   کی تکداني زه خسا چه صاحب نصاب
می شود مرغ دل از سر لعلش رها   صعوه نبندم در جان برده پنجک عقاب
ریخت چشمی ودرج زاین ارم ارت   جسم بود در الم روح بود در عذاب
لعل گهر ار زنو شنعت فرح است   شنعت دست رقیب لعل شد العاب
ان شه خاقان نسب دائمه بر صایق   لامده گردار او سطر سطر جواب
آنکه روا داشتش بهر نشان از ستم   در ستم هجو اوست درها در انقلاب
برگ کف راداو که توان با توان   زین سبب از دیده کان اشک فشان سحاب

چاکرش سالار خوانست مهر تعلکون قبا   میرش تن کفایت چرخ مینا ثواب
بهرسکین دهر دستش گنج گوهر   بهر شساطین کین عدلش بحر شهاب
دست ودلش چون بزم در پی جود نوال   تیغ رشکش چون بزم گرم طیان عتراب
خاتم طی راست ور دام کحل چشمت بسوز   رستم بل را روان ز آتش مغزیتاب
درگه اجلال او بعد خورد دور رنگ   خرکه اقبال او مقصد هر شیخ و شاب
ای زرم طبع تو مایه معدن هبا   دی زکف راد تو خازنه دریا خراب
درگه جاه تورا گشت فلک پاسبان   خرگه قدر تورا هست مجره طناب
مطبخ جد تو را چرخ مطبق دخان   خیمه جاه تورا الله منور قباب
امر تو چون سا عدی کش زصفا آستین   حکم تو چون فارسی کش قدر اندر رکاب
سقم قدر تورا پایه نشان آسمان   رایت رای تو را سایه نشین آفتاب
چون از شرر تو کوه ستجان عقاب   چون خبر نظم تو چشمه سعدی سراب
انفس ولاف بسا احسن ذات تو بها   انجم و افلاک را بنده قدرت بباب
خنگ جلال تورا ماه نو آمد چو نعل   بحر زوال نور آسمان چرخ برین جناب
فضل نگرید به معنی بحث و فضل   چون کف تو بدر تیغ زبرد نعل خوشاب
چون تو بیدان رزم پای زبان در رکب   چون تو در ایوان بزم دست ابر کاب
شام و دهات ازبند روشن چون ماه و مهر   روز حقوق پیم نیزه چو پر عقاب



فی منقبت شاهزاده حشمت الدوله

فی مدح شاهزاده طهماسب میرزا



فی مدح ماهزاده حشمت الدوله



[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

22 ## فی مدح سلطان المبرور محمد شاه قاجار

[illegible]

مطلع دوم

[illegible]




۱۰۲

۱۰۱

فی مدح شاهنشاه جهانپناه ... شاه

تا نکو چهره چو لیوال خجسته اختر است
دل احباب ز چوپان چهره تابان او خوش باد

تا نکوی زلف با مشکین کسی را بود
سر هر نخجا تو چون زلف نکو خوش زلو بد

فی مدح شاهزاده حشمت الدوله

۱۵ ولاحوم شوالیک نام محبت نیشان آمد
کلاه اکنش زینتی مرز شد از ابسال دری
جهاندار مظفر حشمت الدوله که غازی
ملک در پاس از جنت اعلی الحمد الشرق
قدم زنم تا شاقیق را دانش دور کارت
راند ه بسته شد با دست چنان کهکشان
بود و کلاش را شان انی ز قصه حضرا
بزم حق صحبت نوق عدل با حسنه
بلند اختر عدو کرده جلال و قدر با آدم
با ارادش جهیز کاه تاب مرز و روان
نقار در بحر اعلو و عفات رحمه باشد
ز طلعت هیچ تسته اسکون در اسکوت
بچشم مدوم آمد ز رو همه جهد بر آن

کو رشته با فتح و فیروزی سوی کرمانشهان آمد
چو جان آفتاب اسلان غروشان آمد
که باز از مقدمش کرمانشهان بکشا خانی آمد
فلک از فرش اد انجم همی گوهر فشان آمد
زمین و حی گوهرش را و دانش در عیان آمد
بشادی باز شد کف همی گوهر با ارکان آمد
عباس جوی ز رشته در میان او از آسمان آمد
بچشم عقل نور ست بجسم ملک جان آمد
بنا امر بنا کیهان عدل و در زبان آمد
ز بادل امیری کاسمات آستان آمد
کنوز و مار سعودت و سلب ترجمان آمد
ز عفت باغ کیهان همراه در هجران آمد
مگر از عزت ز رای مرتب با توان آمد

کلاه شد قامت بر ازینا بحر او هفت
جوهر جان ز جوی عطر شاب در میان باشد
تو گویا خیل اختر آسمان بر آسمان تا بد
ز گوهر بار روشن نشش چنبر آمد گوهر اگین
شد از صفا ز عدلت هر سرا آباد در رام او
دهنت را گریان از ما می آید شگفت این
سیا منزد رهی تب کرد از آل و دلو ایلی
ز معنی جمع کشور بر جای حصنم از آسمان تن
همه اندی ز بانی تیغ انگ در و دی عاشق و دلبر
شد ادهم چون کمیت ارده از شرف گلگون
بهر سو آمد تیغ و غوای روح دشمن
زبان تیغ سیمایش درای ز دست
ز آتش سم اسب تو اند ز رستخیز جا
کشی در گرد ره نیست او که تنگ از کان ...
ز تیزد از جان است دلبر ز بار ز کان
بود دشمن بن بر گوشش همچو معانی

درین خورتی در بستان ازان ادوار کان آمد
سخن هر گه ز لعل در فشانت بر زبان آمد
تو گویا مشک اذفر کاو دهان دگر روان آمد
مگر زرق جهان زان کف کانیم جهان آمد
دنیا ویران ز حکومت خاقان بجودکان آمد
هر رمح از هیبت زان ز کمان سوزبان آمد
جهان در مصر مصر اشعار از عمان جان آمد
تراز دین جم در زرینه ناحیه دوران آمد
ز خون دشمنان ز کش سان ارغوان آمد
بعکس این کمیت از کوه رزم ادهم نشان آمد
ز مدح سعی جادار ابر و در میان آمد
دعا دوام ابد نصرالله را پیمان آمد
زمین دیگری کش جیش از آسمان آمد
که سپه در میان از بر و در سپهبدشان آمد
بنا بر جان بحسته رها ز ارکان جهان آمد
بتو کیش سان گوی و دشمن جهان آمد

لعقد و صحبتی جسم و غوغا خدای آدم
قرن آمد سنان ماهی تان با دست در باشد
مباز زر دو شد از صفی تن جاه پیدا
درا و از محو یک مهر اسب لشکر طالع است
ز رهم تر جور بر دیران کجا معادت
ز حرب دهد مه کرکس دم جان حلق تاک
بکف انو دشمنان هم حسام منکوال شد
بکا دیگی مکش در حرب با شمشیر زن افکن
نماند از جمله دشمنان مکنی بی از دم اعدا
زبیش جوش بس جون دمد با ایران خیل از بون
حس دمان گر نیعاب و غفت در دیر
شاه گوی بسنان زد حک با ز دشمن خان کردن
بیچاره شاه باشد و در سر نقص زمره
... در شتر دیم و در ز هر نوع از کالا
ز تو حمدان عدل و در کار از خون کشی را
بسمال ... و گرد منزل جهان ...

شاخت جهوار زری لشکر فشان آمد
بنا این کنج کجهت دانی کی جهان آمد
همه کار بختش چون رشتهای رضوان آمد
هم لو دا در دل چشم دشمن بشتاب آمد
بخشان کو اکب جنگ کرچون عیان آمد
در آبنم شب دوری و در آمی دو رات آمد
هم از بن تو ال بحر بیان جان آمد
بیک جام اسکن در زرم با کز زدن آمد
ب از دیار سوی بیکر زرم با شمشیر زبان آمد
حرف سیاه خون آسمان ارو بدست طوفان آمد
هم از هر سو در آتشی تند و کین روان آمد
کسی کش در عنا از صد دهمی است دستان آمد
غنیمت باهم توپ در ارادو دمان آمد
غنیمت لشکر منصور شه ز آسمان آمد
ز آن اکی ز دشت ظلم آب روان آمد
هم در دست ماهی لنگ نیلان نهان آمد

الا با قهرانش در حضرت هرچه باید
حسودش را همی پیشه کران دل همی آمد

الا با اکثر زمان تیغ سرت رلان آمد
دعاجش را همی پیشه گران حاکان آمد

فی مدح شاهزاده آزاده طهماسب میرزا

با زلف در دست او شب در قرن شد
ز قصه مهر سحرم در شب زلفت
بار بر او بچیم و سبحه کیستیم
کشی هم دم مرا که بیابان تو ایم
با او بخیم با ورگشت حسن و گشت
است بکشت بچه از منزع هم موم
جان رفت هم باز آورد از کوی تو دلرا
چون دال جم اکخند لعلت الغم را
هند دل لیست هند بموده است شخ
آنچه هم لعشاق دم از هند زدی چون
کوید جز ار داد هند رو د آتش
لعت جو صبحه اجل ... طوه
... شاه ... آتش

۱۰۶ روز هم چو شب زلف تو با ما جان شد
بر داشت کمان ابرو و چشمت نگین شد
تا کفر هم زلف تو سرا زهرن دین شد
با زآری جد و فت نفس ز الیاس شد
کوی تو در آرق آتش جلد برین شد
کوید هم چو شد هر پیدا ز کین شد
چون دید رخت بر سر از خاک کیان شد
از حلقه میمت چو عیان هم از سلسله شد
کیسوی بر ارعاب تو رهزن جان شد
با ما ز بحسر نقش جدا از سر کین شد
انکاس هم ز طرف رخت جای ارکان شد
... بر سر ... شد
... آمد ... شد



فی مدایح جناب آقا عبد الله







فی مدح حاجی میرزا آقاسی



فی مدح خسرو خان





فی مدح آسیه سلطان







فی مدح سرهنگ

فی ستائش امیرزاده احمد میرزا

چون آن رخ بتو دوری تو قامت بنوازی | در باغ ز دو آب گل و قد صنوبر بر
گر روی ترا ماه بجو آید روایت | بر کف رخ سر سنبه عنبر جنبر
دل نزد وفا یافت چو بادان سر دلدار | افلاک را لاله امید بشد بر
نازم بکمال تو که افزود حسنه زینت | از روی تو جزوای ملک زاده یا فر
اطراف سه از اره که شهزاده خرابیت | یا زنده شمشیر و فرازنده افسر
ای تو گل بستان نهی گر از ازل امد | از شرم رخش لاله به دل لاله احمر
در صورت اگر خود بود [illegible] | بر خویش همی خواهد [illegible] کر
نا شسته لبان راز [illegible] | بر [illegible] تیغ کن خنده مکرر
هم طینت او بجو شرف [illegible] | هم کو هر او کان [illegible]
هم باغ نهی را قد او سرو خرامان | هم چرخ [illegible] اختر
زان کله ازو نسبت روی [illegible] خورشید | [illegible] غیرت [illegible] عنبر
چون باز نیاید [illegible] شکر خند | از رنگ [illegible] دل [illegible] شکر
که بود شه ثابت و سیار [illegible] | گر [illegible] رخ او کب [illegible] خسرو [illegible]
هم حضرت او معبد خاقان و فریدون | هم خدمت او مقصد دارا و سکندر
البته بجان [illegible] بود [illegible] | ده بحر جلالش [illegible]

ابر

گو بنده ازو [illegible] عجب [illegible] | چون روز [illegible] شب تا [illegible] منور
تا سینه [illegible] | کش تیغ [illegible]
روزی [illegible] روز [illegible] | او [illegible] زیور
بر گاه بود گاه چو [illegible] | بر رخش [illegible] گاه چو [illegible]
خرگاه فلک را کند از [illegible] | کنجور [illegible] را کند [illegible]
عکسی [illegible] تیغ [illegible] | مسکین [illegible] نوزد و قیصر
قدرش [illegible] فلک [illegible] | هم چرخ [illegible] خورشید [illegible]
کعبه چو [illegible] | همچون [illegible] مکدر
هم [illegible] | هم پایه [illegible] فلک کعبه برتر
چندان [illegible] | تا حشر [illegible]
تا خنده زند [illegible] عاشق | تا گریه کند عاشق [illegible] دلبر
خصمش [illegible] خنده [illegible] | [illegible] خون [illegible]

فی مدح مرحوم جنت مکان عماد الدوله و تخلص بصفا

ای شاه ترا نور سحرگاه ببر بر | زلف تو شب مانده و رخت سحر بر
با هر که [illegible] | خوش آنکه [illegible] بر بر

[illegible] که [illegible] | تا چند [illegible] خویش [illegible] بر
تا [illegible] خورشید [illegible] | [illegible] چو [illegible] بر
[illegible] | گر [illegible] تو چون کعبه [illegible] بر
در باغ بود [illegible] | گر [illegible] تو [illegible] بر
زان [illegible] | [illegible] بر
بالای تو سرو است و لبت لعل و لیکن | در لعل [illegible] و بر سرو [illegible] بر
[illegible] | تا شور [illegible] لبت [illegible] بر
[illegible] | [illegible] بر
گر [illegible] | ز [illegible] بر
[illegible] | [illegible] بر
زرده قدست [illegible] | چون [illegible] بر
[illegible] | مقدار [illegible] بر
[illegible] | [illegible] عجب [illegible] بر
بس طعنه زند [illegible] | [illegible] بر
ای آنکه [illegible] نظم و سخا سعدی [illegible] | با [illegible] بر

بجان

چون لعل ترا دید که نظم [illegible] | با قوت ازین [illegible] بر
بر [illegible] نظم [illegible] | خندان [illegible] از فرط [illegible] بر
[illegible] | [illegible] و [illegible] بر
با [illegible] عدل [illegible] انصاف | [illegible] بر
[illegible] | [illegible] بر
[illegible] | [illegible] بر
روزی [illegible] | [illegible] فلک [illegible] بر
از آتش شمشیر [illegible] | [illegible] بر
از [illegible] | از [illegible] فلک [illegible] بر
هم [illegible] | هم [illegible] بر
مغفر [illegible] | جوشن [illegible] بر
[illegible] | [illegible] تیغ [illegible] بر
[illegible] | چون تیغ [illegible] بر
شمشیر [illegible] | [illegible] بر
از [illegible] | هر لحظه [illegible] بر

همدل یکی بهره عاکو نهاد و ب — کاینک کند اکنده ترادت بزار
تا خاطر عاشق حزین است معشوق — ان میدی باشد نثران را بر سر بر
اقبال ترا فخر فخر بر زبر بار — چندانکه بود نازلعل را بر بلا بر

دگر ز لاله دمی کان لعل شد یکسر — ز سبزه گشت زمین ای زنگ طارم اخضر
ز کلک نامیه چون کارگاه مانی شد — امهن بجلوه درآمد بکونه کونه صور
گشوده تا بچمن دیده نرگس فتان — بجرح بسته از این رنگ دیده اخضر
نگارش هر برگی که شبنم بر برگ — بعیوه تکیوان اورا زمرد کو هر
بباغ سنبل سکتین و لاله و نرگس — شده است زلنک بیغ و چشم دره بپر
بگلشن است زکلک ربیع نقش بدیع — کرشده است جمع کارخانه آذر
ز فیض خرد و دین بباغ بنفشه و گل — یکا بو واره بزین یکا پود درش کو
کلاه برف تعظیم شاخ زر بر کف — بود دیده شاخ براز نکو فروزان سر
دهان بجا ز خنده وزانی بود غنچه — ار نظم از ترازو لعل زن بود عبهر

دهان بسته کشاید بصبح دم غنچه — چو کام خنده ملک زاده جهان فخر
جهان فسرو ز دردرج حشمت انکه بود — بصورت اهنود ورسم ودر بی اکبر
امیرزاده ازاده ماه برج شهی — که آفتاب بود ز تیغ او انور
یگانه که فدای یگانه فرانش را — نمود پا شرف از فر تاج داد بدر
چو خلد خرم از او نخل هستان نگر — چو شمع روشن از او چشم جهان قحبر
بهر کجا بفروزد چو افتاب رخش — بجنب طلعت او چون نهان کافر
ز رشک بر خویش وخبر دلکش بنفشه — چنین تنگ خطائی بغبر کوی معجر
بخلق وخلقش از این خانه آن بجو — بکرز میانی دگر اید وز مانی دکر
به نظاره ماه رخش فلک ز نجوم — امیرزاده بره کش بیزشان تاجور
اگر ز لعل درافشان او شود بدرنگ — چراشده تن یاقوت غرق خون جگر
رسیده قدر جلالش بپایه بر جو — فروزشتم قدش فراز نه منظر
لبان کجوت او جسته مد جو افزون — جهان بسته او نه حد چو اسکندر
نجسته دهر ز فر فروق ومقدم او — ز فر فدان کند روشنی چو ورفرز
کند بنوره اکی رسیدی خاک را مکی — ده جلوه کاهی ندیدی کسی راز دیور
ز برق تیغ زند خنده بر مه حیدر — با برد است کند که بر حد جعفر

هزار ملک بگیرد ز اقبالش سالار — هزار گنج ببخشد بکمترین چاکر
بتاج وتخت بنازد زان مفاخرت بحور — ز رسم و رسم نهاده بدر بدر هوا نور
بپوت فر نیاید در طلعت او — امیرزاده لقب دارد از جسته پدر
تمنا بس است کنون همدلا برادر وجا — برادرست بدرگاه ایزد داور
همیشه تا بزمانی باشد از بهار سخن — همار تا بجهان ماند از خویف اثر
رخ حبشی چون لاله در بهار بان نقش — شرع عروسی چو کاشانه زعفران بار

چو گوئی بره آهنگ خسرو خاور — زمانی چو خلد برین شد بکو ناکو نور
ز شاخ رعنا شکوفه بنا بر — جنانکه از فلک سبز انجم ودر خز
جوش ورست ولالا هم که بر ربای کل — بعوز شبنم و خیزاز مردو گوهر
زمین که شده از خنفی باز تره پا — اگرچه ز چون دمی عیسی بود روان پر
شده صفا ز میان و زمانی لطف نگار — جنانکه خار بود لب بهجه کوثر
زجود سنبل انگیخت تورهای عبیر — بطلعت کل انگیخت نکهت عنبر
از بلاغ نسیم وزد و کوئی بحسیم — وکر اراغ نسیم رسد کوئی ابسوق
زمرد درین خرد و بنفشه از انگشت — زنقش زدنی روید کلی ز نی برز

بگوش نغمه قمری بچشم قامت سرو — بخنده لاله چرا بنفشه سنبل تر
یکا فراز نقیب یکا قدحرز و — یکا چو عارض شیرین یکا چو لعل شکر
رواق باغ پراز جلوه ای نسترون — دماغ باغ پراز نفحهای سیسنبر
جمع ز لاله بوشرده کارخوانه چین — ورق ز سبزه بجوی ک طاوی دخفر
نوای فاخته و بلبل است روح فزای — بکر بباغ سراید نظم نخل بسر
خجسته طایر کلک از فضل انکه بود — درج روانش رادات بسالا دات نحر
اکر ز خار برهی نموی حسان — زخار رادی کی که طرهد ببر
بیک دو نظم براوزه بر درش ایند — روان سعدی و سلمان دمعق و اهکر
چو دید لعلی را که نظم گوهر بار — از این سبب شده یاقوت غرق خون جگر
نیاوک مهر چو خوانند در نظمی — عجب نباشد اگر نه کند از سر
وزد بد جهد قوان اگر نسیم خوشی — هزار طعنه [illegible] عنبر
چو نام طبعش [illegible] — چو ذکر خلقش [illegible]
ز طبع او چراغ محیط جوت جو — بقدر او چو کرانی سپهر خفته و هنر
از اسمان جلال اکر اسکونی نوال — لا بهر زخفه و لا قرین کخر
ز نورداری تو شمع ستاره ها بر تو — زخاک راهی تو فوق بهارها افسا



[illegible]

فی منقبت امام محمد باقر

[illegible]

[illegible]


فی منقبت جناب مسلم

شبی چنان که ز بخت نشان همی میداد … نمانده بود نشانه ز هستیم جز نام
ز عشق کلبه نه گاه خوار … زهجر فرش بیع گاه زهر اندر کام
ز چاه غم بسرم شعف شده ناگاه … رسید کو نا بو نه ز بوی غم بیش
دراهم ازدرم ان ماه ناکرو کیفه … که باز گشت دری صبح بر رخم از شام
لبش چو لعل شب بدار گشاده سخن … قدش چو سرو ز سر دار کسی بدید خرام
تن نزارم از شوق ان رخ چو گل … دل فکارم از ذوق ان لب چو جام
رهای شور چو های داد کای بصبح وصل … قرین سور چو میخوار کان بعید مدام
مرا چو دید چنان از فراق بیطاقت … مرا چو یافت چنان ز اشتیاق بی آرام
چو کعبه کعبه کمی ناله اینقدر انجاز … که آمده است زمان فراق را انجام
چرا چو جیب نالهٔ زمان ناله گذشت … ز جای خیز و بگیر از کل رخ نغز کام
بیا و جیب زن اکنون برای لب چو حصن … که در مدام بهشت است پر ز درید طعام
ز دیده و ز مژه مشک ریز و خون فراق … پی طواف حرم آن ضیاء بند احرام
دگر تصور هجران بده بجان ره … که با فتح است بنای وثاق استحکام
همی بخندی و خشک ز ازد او آب انگیز … چو بر ده روی و جو ش زبان آتش فام
مراد کنند ز لولو خوش پر عناب … فروقت بند بلاله گلاب از بادام

بگو به کعبه ای جان چو که جنو بتن … که جان به بسته و بالام تو فدا بادام
ز هجو بسته و بادام تو بدام غمم … یکباز حسرت ورانه یکباز حسرت دارم
دلم بزلف تو خورسند و دیده ام خونریز … چه شد که خاطر تو شد بجان با ما رام
چه شد که ترک جفا کردی ای مه چو ماه … زیمن معدلت کعبه دین و صدر انام
بخنده کعبه که کردم ز تو ترک جفا … که هست درگه او جای خواص و عوام
جهان داری [illegible] … که فخر را بر اش جبهه می‌زنند اجرام
سپهر قدر و بها فخر … بر ده با قر … مبرش شده و باز میکند ابرام
فلک خمیده بتعظیم آستان بوسیش … بهاش ارز لبش کعبه را استماع کلام
بهای یک سخنش دادی انچه در کشکول … گر و بنظم نظامی نیامده است نظام
یکی نظم جنان داده است داد سخن … که در رواق سپهر مشتری بمنزله مقام
بنام نامی او خطبه می کند است … بذات پاکش دایم کند سلام اسلام
رواج شرع پیمبر ز هی کرده جانش … خهی مطیع تو اهل زمان ز خاص و ز عام
ز هی مرید تو خلق جهان ز خرد و بزرگ … وقوف اهل زمانی و اکبر او تربیت علام
فلک جا همه داغ ز ناکم از همه نو … بگو به است ز و ز گشت و ماجرای عظام

بند هست فلک از انگشتان چو لب کو … تمهد است تو را ماش بر ز نقوه عام
پس از چه او بری داغ از هلال نهد … اگر نه قوس کهه حق تر است رام زمام
هزار و قصه تحویر چشم از زوامی … چو گستر اند جهد تو سفره انعام
بر شکنند از شرم چند ار سحبان … دوان زمانی که تو تیغ زبان کشی ز نیام
اگر نه مدحت فیض بخیزد از گفتار … وگر نه ذوقت نفع نزاید از ایام
چه نفع زاید چه لعل ناب از معدن … چه کار آید چه رنج پاک از احجام
ثنای او شوان چندان از برای دمای … برادوت بدرگاه مادر علام
هماره تا که بود فرقه عاشقان چو لال … همیشه تا که بود زلف دلبران چو لام
خمیده باد همیشه چو دال از انده … شکسته باد عدو تب چو لام از آلام

این نغم کاندر … آوردهٔ آرده ای … در و رخ چند از … آوردهٔ ای
این نغمه … الهی … رو … آورده ای
این نغم … بار و … ارزش آورده ای … آورده ای
این نغم چاره از … قاری … نوش … آورده ای
این نغم از … بار … بیخ … آورده ای

این نغم ز بودن بر کنده … آورده ای … ای تو … آورده ای
این نغم … از حقیقی حال … بس … آورده ای
این نغم … هر ارقش … آورده ای
این نغم از … آب … آورده ای
این نغم از ساحت … آورده ای
این نغم کاندر … آورده ای
این نغم از … آورده ای
کو آب … آورده ای
آفتاب … آورده ای
… آورده ای
… آورده ای
… آورده ای
… آورده ای
… آورده ای
… آورده ای



از خط یاقوت لبت کلک صنع ارقم — در اردو نوزده قدرت جلی الطاف ادهم

رویت سخن گویت این کام و بار حقوران — گوهر ثنای تو فلک غنچه زآمد رحم

ملت کوه نمات شبه زلف شب دو غبار — حالی ز لب تو شد به تا بجفه بهاد و شم

نی رها یتت نخ کرد عرار رید ده — فرخ جای برات یدیم ار نر برید دم

از بوی بار دیده دای رخ نواب می برد — وده بکذار کنیه اسرو جای مشن بجم

هر کم کنی بری طلب زان بر زین رطل — ابروت لر بید الدو رحشم تو بکویم بنم

جوان دریعوت شوق تو ادکشت — بدنف بلود بوی قبای ز تبان ادرم

بیاد و رکه کلفت هر رات دوشنا کر — مکر جای ادت جای راتنک جهدی

ازکرد فقای تو زنجه تو دری فی خسته جان — قدر نجز کاه تو جان نا تر ان اسی ورالی

زلف سات آن برفات یا نواد رخ تو — داور القبله حفص شد نکی کند زیب بحکم

ماه دل فانی بر بدن شاه بدن شیخ کرد ان — بدر الدجی شمس الضحی عوث ادر ارکف الامم

داردار کذ رشتن فو ربید کرای با بیان — فلک ندا بر علی بجر شنی کان کرم

رهاید عقاد مهر برابر تیغ دکمر — سر طلعت بر نور بید زنو عرب فخر عجم

فتادن شرعون اتکال را فکنی از دری — بعلو در حبه دان کرون زمن بیرون

مدح عبد الحسن خان

فرخنده دبیر را کریان کشت اوز بارگاه — دکاخ از قصه این خان و شعله از قصد ادم

بر دو هوا ای یکیا بهیج لیح و شیح زد — سر دهد بهجت این یکی ادبیا دردو رنج زم

یکیای او دید و بیرا هو مرصع در — یکی را درب انکلیوار زیر لعن تمع کم

فلک را چو آن نمونه در بر محم حسینی — جهان لاکو این نشجه بر رخ و دیده مشعل

ز تیغ ای ابیالا آید همی شنکرف زعفرا — زمیغ این بیا لا آید همی ستار عالم

بدبکش ز ران آب معجون فیوض عشق عیسی — بروش رد این شجه دن صفاعارض مریم

زان بار ترست هنوز غلدان اثو همسر — زمین با حضرت مصالعرای کوه همدم

یکی را از جنت با ضمیر دو الکشاهمسره — یکی راز جحر کوثر با میان با صفا توام

یکی ار حمله و تنافین سرق حجن جفاکی بعضم — یکی را هو به تشند را با رخ جبر فشان مد غم

همی آید بحکم آن جهان کشور و بستر دن — همی لطفها برابر آن پیا اسیر غم ز اسیر غم

قضا صد وقعه پیش آن لجه آن ترباک ان یک نشان — صبا صدند فه بکشاید جرابر غیر فشان از دم

بکوی کا کوان در ادا بهار کعبه دمشعر — بجوی کاین عیان درد و ی صفای مرده و زمزم

بفران جلیل نیان رستم و دستان — بدست این عیان یابی بکمان ان ابراهیم

وسالار هزار این اکروان از سو کی همچون — زبیدا آمد همی کشور ز دفع ظلم و رفع غم

سپاه آن همه و نیه حبوه آنها ان جهان — کروه این لولو و شاخ و بهر بان جانم

خطا گفتم که کم بر دلی کز بند این همتا / بدا با داور دلو آو انفاس ۱۰ اعظم

جهان مکرمت عبد الجلیل خان کش از جنس / تو بنیاد این ضبط در هم آرد حاش در هم

شد ه فقرا ز جود او عنقا صفت پنهان / لب باز از هر آن با کس او کجکی را بهدم

گرامینش عدالت کیست گفتی که همتش از کسر / در آتش جوی آن کو در آن نشین جا [illegible]

بساط بوی در حلمش اندر روی او ملصق / بساط در مدح این از او [illegible]

چه عزم او کند بو یه جهان فرش [illegible] / چه قدر او نهد پایه که [illegible]

و با دستش بیک [illegible] اگر دنیا [illegible] / کشد قهرش بیک [illegible] اگر صحرا همه [illegible]

چه بینش عیش او دلها همه در نغمه عشرت / چه جنبش حلمش او جا [illegible] همه در [illegible]

هزار البرز گر ز شکر در آن [illegible] / و صد چندین بها در دل [illegible]

ز باغش [illegible] در [illegible] / نه قوس را با [illegible]

بجای خوشی [illegible] جام [illegible] / بجای [illegible] نوای [illegible]

یلا با دل چه [illegible] / و یا [illegible] صارم

بسان چوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / ستمکش [illegible]

ز [illegible] / ضمیر [illegible] جانم [illegible]

سخن [illegible] داور اعظم ما در مدح [illegible] / کنم تیر دبیر [illegible] این فرد [illegible]

نه هر کس مدحت [illegible] / جابت [illegible]

نه [illegible] / یار را جو هر [illegible]

نه خود [illegible] / [illegible]

نه [illegible] / [illegible] مصطفی

نه خود [illegible] / یار [illegible]

[illegible] همچون / [illegible] مضمون [illegible]

الا تا [illegible] / الا تا [illegible] علم و [illegible]

شود همچون دم بهمن [illegible] / احمد [illegible]

فی مدح

شود همچون [illegible] دل [illegible]

۱ نقد انجم [illegible] گوه آسمان / [illegible] گوه آسمان

۲ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۳ [illegible] / در [illegible] گوه آسمان

۷ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گوه آسمان

[illegible]

۲۱ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۲۵ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۲۶ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

[illegible] / [illegible] گوه آسمان

۲۷ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۳۳ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۳۱ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۳۲ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۳۴ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۳۹ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۴۰ [illegible] / [illegible] گوه آسمان

۴۱ [illegible] / [illegible] گوه آسمان



جمن بود ثبت در تخت بدانکه بگوید … بیان ما را از بی فاتح القرآن
بعجب که زبان فیض را زدنیا باید … بکلم معبود قدس علامت برهان
گرفت رسم نثر بتقویم قصه بود … هر دو رنگ قلم آثار ملک خفقان
بخانی که شد بتمامی بدان صفت الله … ز مسند بعون کرم بر بکلم جان
فرو خفت آنکه از دفتر از کمال برید … بود ز کلید های رنگ ز ختم قول افغان
بر آمد آن قربان از آن که بود … بر بسط این آنکه از دو روزگان
بیاغ تر از عطار که آید های … برفی راه بر راه بی مشتوای جان
براند و نقش دارد جا به طلبه … براز ز مرد درگه و دین هر دو دلان
که دیده سالها گلزار یاره از ره … گرفته تا رگ که شایسته ره از دیوان
رخ شکوفه از آن باغ رنگ تمنا … هر غم نظر به از دین بگو زر تا ن
نگار با بوی نرگس اگر بنگر … برد هم فرو از بر بزم رتبان
جدا از زمین هر راه هم تیز از بر … جدا از زمین جان راهم ربیع از زبان
بت بهشت بابه گردن هر دو روزگار … خفا در دل که آتشف بیمان شان
… هر تن فنای اولی گنج ملک را شیان
ز رو بدرگه او بود بر جیا جا گر … بو بکر که او دین بگفت زبان

برآمد از رسل طالبش از هر دو … بر انک بدر ش از خبر تیر آن
بران بخت ثنایش هم روز دیر … ملک ان از دیده دین دری که آن زبان
ز روان او بود شمع ز آفتاب برابر … ز قدر او بود خبر با آن بگوا مان
بو نام قدرش تابیات آن بود درود مخن … بود ز لطف آب آن بود از آن
هر حیث که این آتش تغیر دیگر … کف کریمش کان دین بعد ز کان
درش بحرم ملک آفتاب اوکنش … کف بخوانم ملک بگوی با پایان
بد کر فتنش با قدر و شکوه و جا … بهار که گوش با دم بر بر دندان
بد ملک دوران وی او دنیا … بجای ظلم ز عدل خطر از بیکان
بقا ز عدو قسمش سلامت یزدان … قدر جهان زنده قش نموده گران
بود در پروده گر شود از جعد … بود روز ناید عطر کمال او قران
یا ز عکس بر کردن دش بر زبان … و یا ز غیرت بر دوش خود و زمان
بر ظلمت کمان ز عیب آن کنف … فر فلک اوکن گنج ملک ایوان
که دیده کمانی از اوراق بود درازی نهان … که دیده تیغی ز ترباق جانی برش تو نهان
بجز از آن دو از زمانه هر دو را … هر بیخ بود بر دو کند رفاه و دلان
بر وی ز مذ غیر بر افق … ز راه سنبله بهار کند بعد از زمان

خدایگانا از بیم تخت بر سر … سلام ارکو سلطان هر دو بر صاف
ولی بکام تو عقد بر این افلاک … بود زره ز تیر و زیره وبو زیره کان
خدای و ملک خود جا بر تر اید … زی دیانت از این سبب گنبد گردان
بود مرح ذات تو ز بزرگت اکرام … بنجش زمان جهل از حمایت ن
دراز نقش بر آب گوهر تا قفس شد … چه باشد از آن بیاید کتاب این فرمان
بر آب هر اشک جهان شده رت … وطی زیست طرح در از این فرمان
زین شاه قبای آیم از زعات … نوبهار قدرت و زیبا از آن
که شکوه ز جود تو ناهم دوست تو شد … خزاین این زمین و خزانی ز ارزاق کان
اگر ز چشمه لطف کرم دریا … ز دور نظم بر آب سدر و سلطان
الهی بهر تا بعود … الهی تا بعود و دم کیتی … الهی بنای تا
دم کیتی … الهی نیسان با شکفته هر ارزان … بشکفته هر ارزان
عدوت را آیت قد هدی بر تو دیدن گنگ … دلیت و زینت سلطان طراوت بستان
دگر از زره و کمان ساعت ز بین زمان … بود دین هر تر زمان که فوج نخدان
بگرد از ماه تاب … رخ دلبر … بخنده غنچه گل آب بلبل جانان

نخست بوده ز قطره ژاله هر در جام … دریده غنچه که بان جامه بوی بستان
بیدار عاشق و مشتاق از سحاب چمن … کجا برای هم زخدان بجو یا کیان
هر از آنکه کر تر دو تن بزه و کش … جا ز بسکه پراکند بس خبر رمان
چنین بود که بر از شد جا برار … درین بود از عطار شد عرفان
از نور لیش ست که در چمن … برابر دست چکیده بر قص روان
ف ند شاخه بنای لاله تکین … کوزه کمانی نرگس بخواند فان
از رنگ آن شاه تاب طره دو را … ز شرم این شده جواب و دیده غلمان
کزان در گشته صدای بو کهن ز من … کزان که رشته نقاتی بو عارض جان
بساز گفت چشم و بوز مجمر عود … بسج گوش رباب و بوی ز دل کران
خوام کن برگ با هم فوق تم … شکام بو بیت بکار رباب تحزان
ز هر دو دات با طاس شهر نظام نه … چه ماهها آگویت از برزه و تبان
حقار دیده و هر از لب که چکار … بنی کمانش چفار پار غنچه و بان
هر ده شنبه آفتاب عارض او … عجب اراده نهان دست در دهان
بر قش هم ضیا ماه را هر دو کلام … بر قدش جوهر عف بر در دم در ادبان
شنیده تا ماهکش از ماه عات که او ن … شنیده تا بلکه چنان بوده د بو د تا ت بان

نشانه ز لب جانفزایش آب حیات
نمونه ز تیغ با مغافش تیغ جنان
جبینش دایره‌وار چو آورد به نظر
ببرج قوس تو گوئی نو ده ماه کمان
اگر نه زیر زره فر او رخش دارد
زره برای چه پوشیده آفتاب نهان
وگر ز رنگ دهانش نبود غنچه بباغ
نیندریدی گریبان جامه تا دامان
ز زلف پرشکنش مار بر سر طومار
بچشم غمزه زنش چون ساحر پنهان
بر پیش حلقه ابروان او چون زره پیچ
بتیغ مهر دریدش بهر سینه لرزان
بنزد قامت او نخل اگر بالیدی
چنان ز نخل اوراق او ز بار خزان
ز مهر عارض او بحر [illegible] شکسته
بلاف زند در ایوان بر دنم [illegible]
زهی صنیع که از زینت نقش وفا
[illegible] بهیچ دهان تو در هیچ قوت روان
چراغ جلوه زیبای مهوش تو پدید
بباغ فتنه ز گیسوی دلکش تو وزان
زنخت بهیچ صباحت چو آفرینش
لبت بهیچ ملاحت چو [illegible]
ز دولت مهر تو بار [illegible]
بدست عشق تو [illegible] مرد [illegible]
ز بهر آمدن ابروان تو نهاد زهره تاب جدا
ز تیغ جور تو داها [illegible] طوفان
ز جلوه‌ات بر آشفته [illegible] برد
ز کاکلت همه سرگشته با بر و سامان
فدنگ ترکش نازت بتیر غمزه بار
طناب زلف درازت کمند گردن جان

ازانها

گر از نقاب بر نور ماه نشود کامل
هلال ابروی تو از چه روت در نقصان
وگر بپرده بدان لعل درفشان غیرت
برای چیست در نوایش جگر بود مرجان
بزلف داری تو این نور مجاور ظلمت
ز چشم لعل تو آب کوثرت [illegible]
کدام کس تو عارض ز مرات قارون
غلام روی تو گلکش ز حشمت قاآن
بر ابر خوش و میدان دلبری در تاز
[illegible] زلف و دقن گوی دار و چوگان
سلاله زو لعل تو گلشن فردوس
نتیجه ز مذاق تو دانش یزدان
چو بر لبت نگرم خال مشک گریم
[illegible] گشته بهای چشمه حیوان
و یا ستاره نجم با قرانش
با آفتاب [illegible] چون [illegible]
و یا ز مهر شده با جو تیر [illegible]
و یا عکس شده بر خوان [illegible]
بگردش آمده یا هندوی بطواف چمن
بجنبش آمده یا مرد در بهارستان
قرین چهره گیسوی مشک سا دارد
بیان مرد در فروز دلکش سوزان
اگر ز چشم تو بیمار [illegible]
ز ابروی [illegible] دارد بهر تیر و کمان
چو بیضه در ایجاد [illegible]
بکاک مرده بخنده [illegible] روان
منم بپایه گرم بجهت تو مرد
گذر ز طارم گردون قمر و کیوان
بوصف خوبی ثابت کنم بکار جلا
فلک بجای درم می‌شود ستاره فشان

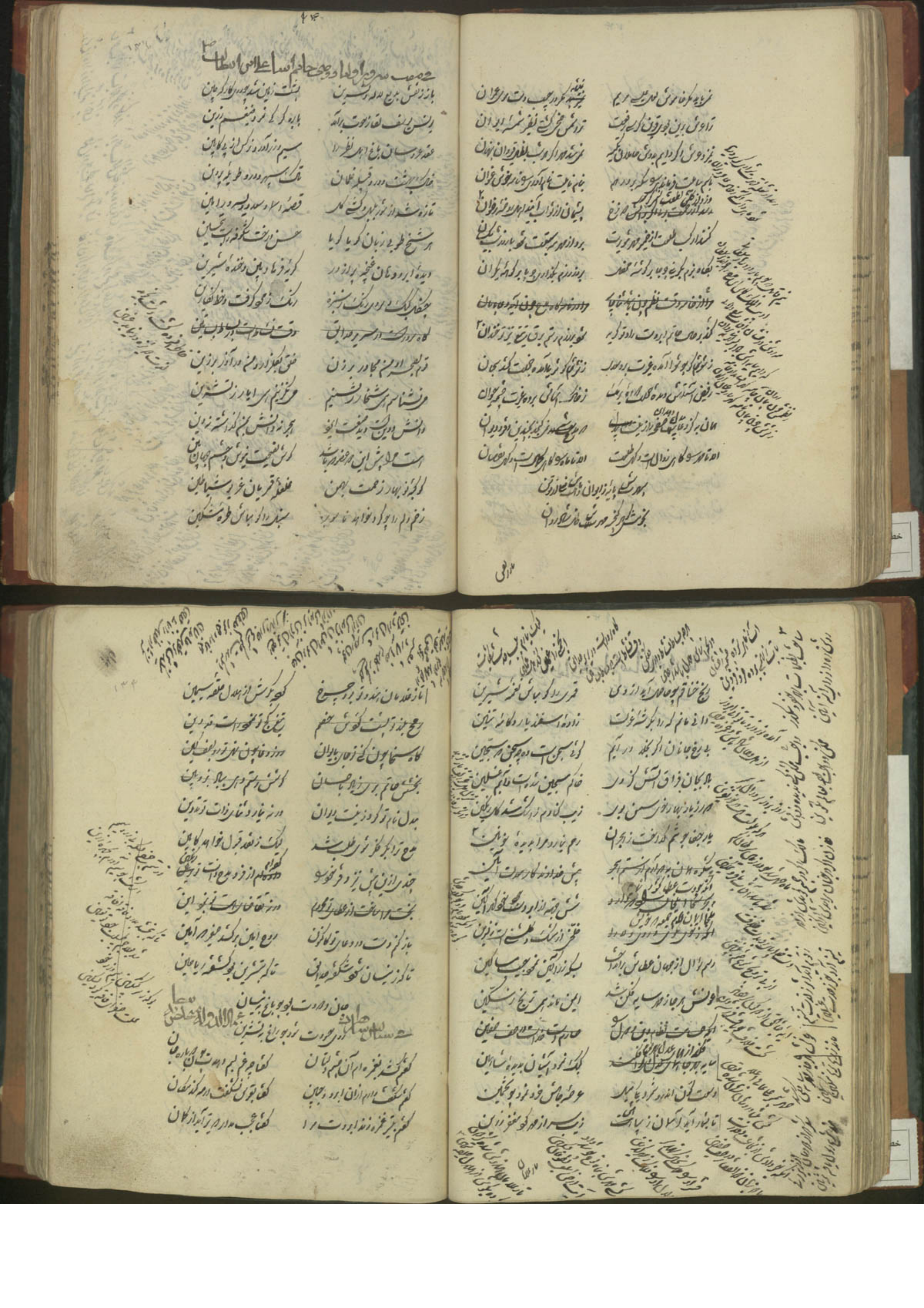
فدای دانه و خونریز دانه آنکه مرا
محبت تو بدل جا گرفته است چنان
نصیحت تو گویم بگوش [illegible]
و همیشه بتو دارم بجای آور [illegible]
تراکه هست [illegible] عاشق [illegible]
ماه آفتاب [illegible]
[illegible] چو [illegible] مرغ بباغ بهشت
چو ابر گریه بجد و زغم کنی گریان
[illegible] نوای داد رخصت [illegible]
بهر کسی نوای بت الفت بجان
بحسن فخر [illegible]
دلی [illegible] بیاد [illegible] فغان
تراچه [illegible] چند آزرده [illegible]
در ساغر [illegible]
تو گوئی [illegible] رقیب
در [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] تا [illegible] ماند [illegible]

بوصف عزیز [illegible]
[illegible] سلطان جهان [illegible] شاه

ز گیسوی تو دارم [illegible] افغان
در این [illegible] زنجیر زندان
[illegible] ز گیسوی [illegible] زابرو
چو از [illegible] این شده [illegible]
کدام محراب [illegible]
در این [illegible]
کران از [illegible]
و [illegible]

اباد

گر ابرو [illegible] عشق را نهد [illegible]
بابرو بر [illegible]
اگر تیغ کشد ابرو [illegible] بار
وگر [illegible]
[illegible]
بچو ابرو [illegible]
[illegible] برکند [illegible]
گران [illegible]
گران [illegible] باشد ماه [illegible]
بچو این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز رنگ [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



گفتم لبت انگشت بزیر چه چرا — گفتا ظلمت آب حیات است جاودان
گفتم ز پر زلف تو روی تو چرا — گفتا شب تیره کرد ماه سوی نهان
گفتم لب تو را بنمای دلکش است — گفتا هر دو بهار با صد جان
گفتم ز طوبای آن قد دلجو از — گفتا ز حسن این رخ نیکو پیدا شد نهان
گفتم ز نرگس ز فراق تو بجسم — گفتا ز نرد عالم بجو جهان
گفتم ابروت زده بر آفتاب تیغ — گفتا غمزه ام زده بر ماه و نشان
گفتم بجو هیچ جز فرعم ستاره بار — گفتا بجو مدام ایم کارفشان
گفتم ار دیدی تو دریق تراست ایمن — گفتا در چاه ز دور دور تر است آن
گفتم در ابرو آن شد روی کانست نور — گفتا زین بدل گشت ماه ران
گفتم فراز ماه وکله مغز زنان — گفتا بهر چاه و هر جا زنان
گفتم ندرم با ال جم جاه کی قدم — گفتا ایر بالال کی قدر جم شان
گفتم ار المظفر بگشا کرم — گفتا ار المظفر و ماند جهان
گفتم بجو زنجیر و دو خوشاب — گفتا بجو با غ سرکش جوان
گفتم ز دل در ره از موه شاهباز — گفتم بپراد و مد از آن ارغوان
گفتم بجو ز آنی دل فخار بجسر — گفتم بجو ز رنگ گلشن ناتوان آن

گفتم ز صوه باز ز ذلش کند کنار — گفتم بکله کرک ز پیش بجو نشان
گفتم در بجو را ز بجو جان بر جان برد — گفتا ز آتش شده عرش آستان
گفتم زلف ز بخواد برده ماه و — گفتا سر ز پایه او دیده آسمان
گفتم بگاه بزم کند چون نگه پار روت — گفتا بروز رزم کند چون برین یکان
گفتم کرز قارون در جیب ستمگر — گفتا نشان قارون در خون مرز بان
گفتم رات توقیع زمان ارقضا — گفتا ز آن بدو بود ملکم ار روان
گفتم بود شیر شمشیر ار اجل — گفتا رفیق رات قدر زین سبب الزان
گفتم رکب زر ز زدایش نه بیهر — گفتا از این چه شده زرش از دو جهان
گفتم بزم مهر فدا ماه از نه پدید — گفتا بزرم قدر الهی از دو عیان
گفتم در تر او بزیبا بود دست — گفتا در شوکت و شوکت زمان
گفتم بروز کین در زنوب بسم ستور — گفتا زمین بزنا برآید نکان زمان
گفتم بود برآمد ز بوره و ر بال — گفتا بوعادل آمد ز بوره در خفان
گفتم در کمان و زین بوستره کرد — گفتا در ناوک ناوک تر زوین نشان
گفتم بجب لادم تازی تراد تا تخت — گفتا فخر نام نو خدا از خدا نشان
گفتم هم باره در بر باره و شاه پرکاه — گفتا هو فاره پیش بر ز بس هم بنیان

گفتم قضا بجبت ز بیداد او فرار — گفتا اجل بخواست از شمشیر او امان
گفتم بخصم آتش شمشیر او چه کرد — گفتا در آفتاب کند انچه باد کان
گفتم ز رز بخرمن عمر عدو فکند — گفتا هم شده فشان خزان کان
گفتم در هر کجا ز نبرد ش رفو سخن — گفتا کند ز رستم و دستان که داستان
گفتم بتا بجز کند بدل ار نمایش — گفتا ز موج او بگذرد کرشمه بیان
گفتم قاوت تم از نمار اد — گفتا گرمن برادر و ما رب زبان
گفتم زمانه تا که بود در جهان پو پار — گفتا ستاره تا که بود بر فلک روان
گفتم زمانه باد مخصوص کند تم — گفتا ستاره بر کف محکم و دوران

عساسی سوهر اس ... ادا وه بوالاعم ... ح

شکر بس نهد لبت از حرز و بر بین لبان — از گرد ار ته ماه خط از آب شد بدنیان
هر شب دیگر پر زند مهر بان ز ابجران ربخت — زرگس آهم نور زان کراب فرسان
از فراق لبکه ریزم خون از نرکس سرو بت — درمیان زرخ خون چون بر فلک آسمان
هندو خال ترا بر چشمه حیوان مقام — نافه زلف ترا بر بهترین مکان
وه وه از آن ترک چشم مست خونریز از قضات — رهزنی پیدا روست و دلبر بود جوان
دبر اد ازد احرد است تا کجا باشد ولم — همنشین رنج و محنت همدم آه و فغان

رادمرن زلفت چو جیم و قد الف ابرو چو نون — ای ماه رخ زین لب نام ترا کرده جهان
شب بجوان یا شه با خط لکرد روی تو — دان بجو لکو و باد بناغ زاشه ضیمران
برده خط مشکین هم چو سو جان در بدن — شکرین نهد لبت ابرو تبسم در زمان
هر شب بظلم اکر و به ز زد و بت بکند رد — روی روزار رفیق از نام تو کرد ه عیان
آهو چشم ترا در سبیل مسکینی مقام — ناوک ناز ترا شد ها بر جان فغان
کار من باشد فغان از داد و خواه نو آینی — هرکس از بیداد ار در جهان دارد فغان
شهریار من چو املاک دلم ویران نمود — هر کجا او کور مجور از او بید آبادان
رحمی ار کمان ز تن بجو رکن کاو از اجر — وی بجا اندر مرات و همچنان اندر زبان
در نفو بارت آن کراه نو آن اکی — هر ار بر بر چشم کز دیده از غم بجوی نشان
راه کینی از لکر بونه لف را بشی از بین — دولت خواهی بخواهد که بهم جلالش
آفتاب برج دولت افسر ربع جهان — شاهزاده نور دهر آن کان خورشان
دارث تخت کیانی و ماه برج بار — راد و دارا نی ار بحوش کیخسرو ان بکوکان
ولیف سوارات کو از ربع ژرف — داور از بجواد دان گشته دیران خانمان
هر کی نوزانی بود ز جهد مدل او و لی — ار نکس جوشی میکند در بزم او عبار روان
سال و مهر تا محو او بر فرج ار ام کند — تن نهانی نور شید را آمد نگلکون پر نهان

نه فلک تیر او بر جان خصم آورد زه
هر زمانی بر دلی ناید تیغ تیز جای سنان

داد عدل و داد او تا در جهان بنموده است
ده چو خیلتهار دید اندر لحد نوشیروان

داورا کردی تو از کرم حشمت آزموده است
هر شب از ترس و خطر در بر کشی تیر و کمان

دعای دولت بادر و خود شد کرمی بر فلک
ختم بهار از بند و بند کف جهان

ای که لب آن در او از تن شد بدا
کمانی که سو باشد زوال و کار تو کمان

هر کجا نور شید باز زین سبب از خوشی
چهره بیاید زین سبب شد فرو بیار کمان

پیش خورشید او فرو با جود هم کرده
وه ساکن شد و علامت کوس کمالان

وه ز فلک تقدرت کز زنگ او انجم
جا نباید ز اوج آن خود بر خود را کمان

ای خداوند خداوندی که از خط جلال
تا ورود ایکاش بی فلک آسمان

ز ضعیفان را بود جای دعوت قوت
از بر و آن ... آید شیر ژیان

روز دار اکنه جای خسته بیا اندر بیا
تا باد هم در جهان که بیاض خدایان و وزیران

جان هر کس دشمن جاه معلا تو شد
سهم تیر تو از زبان انداز اکنی کمان

مار را کمت همچنین تو در روزم بیاد او فکند
ولوله در قوقیو ز ترک در فغانی خان

جای کی در صدر صف چون تو در کاه و قال
انجمنی بزم را اندر فضا باشد نخان

تا نهم اثر مولت و دولت الا چون بر زمین
زیر و بالا خوش مدت ... ارکان

رفت نام بکر قاآنی ز پایدار روزگار
از زبان نکته نگارنده تر از کهف شانی

ذوق ز قد از غبار مقدرت دید و است پر
دادار ای یاری قدرت نوق زقدان

از کرم لی رحمتی بر جدل زار ورزم
کن قصیده منعت تو شیخ آورد از خان

رحمی آور باد چون کعبه مدحت وز رست
در هم اشعار وی دیگر تو انشا بکار

یک سخن از مدحت کافی نباشد عد کس
درد عاریت ذات لی تو آن از زمان

هست تا امکان قدر عرش از هوای یار
این سخن گنبد فروزه کرد خم چوگان

سلامت بر اعدای جاه ات را یا بدر آرا
تن زار و جسم زار و زرد رنگ بحر جان اغوا

یارب این غمام جانا زرا بر دین آتشین
یا بسند تو بر رخ قمر جود آتش آن

خوب بعض را کیا آتش کیا بر بود
آتش را آب دید مت و آب آتشین

زلف او بوکان ز آن یکی زنده اند کار
کرد را کافور دیده ات و بوکان غزین

جان روانی شد تا که بلا ز زلفش آورد
سری او را دیده و دو آن کوی شد چو هم رقیق

تا رسید از خود دوام آرمیدی یار رقیب
هر چه باز زلف چو چنگ آتشین

چشم تو کافرت در طاق ابروی او است
از بهشتی مسلمانی بجا آید کافرین

داغ فرقت تا ز دل ما بود خط
هست آتش فزونی عشق و دلدار نو شد جانی

ماه من در وصف ابرو و لبت طالع شده
آفتاب مطلع از شرق طبع تیغین

ای ز تیر نیزه باران او ورد زبان شکرین
ساخته جوانان عشق را در کمین

رگ دیده ات ار پیدا آید از تیغ نهان
گه دیده ات در خون رک دواز لعل نگین

ترک ابرو دست کاشکر کین جا کر بود
لعل نزین ترا دیگر چه جای آذین

کرده نم تا بر لبانت کند دندان طمع
دانه ابرو ترکی ساز رکف دنیا بکین

ای ز ترکی یک کمان گستر زلفت زکاه
هم ز تیر ترکانت داده تیغ ابروت چین

نه همی ابروت هر تمز ز ترکانت اندر جو
بسته دست غمزه را تا داور ابر آستین

آفرین بیخ هر زمانت که اند رخوش
اثانی که دید خاتم آفتاب آمکین

انکه دست او رکاب و شی باهمی کرد خاک
انکه ترا او نهاب و خصم چون دیو لعین

رحمی اسیر تخت از مصحف فرو زبان بام
مبارک الله ذات او رتبت فزا پایانی

عرش رفعت جسته تا بر فوکش آید ماه
اما آن خم گشته تا برود کش سایه جهان

کرشمه رخش بر بار زران بگذرد
آتش و در قوم طوفان آید و مار معیان

در سموم قهر او بر گلشن جنت وزد
اخگر از دوزخ بر آورد بر دخان از پاکیان

چونکه بر ایران ابر انتقام و خاک کرد نکهان
چونکه در ایوان در ایام نکار کرد و عکان

رخ چون پا نهاد در قمه آن ایران ازان
فرخی در ترکشید از قمه پروین ازین

انکه دادیم کرد ازان سبب کرد زمان
اوی طبع و بر کر حکم تو آمد ربان

نیز اندر درگاهت فغانی برین زین کر
جمع اندر درگاهت بنده فغان کشتی

هست دریا در فلک نگار ترا طبع ابیم
هست ... تا ... زان

بوده فضل ترا دیده جان دیده نواز
فرخی نظم ترا باشد نظام خوش بیانی

مرا ز پاس تو دارد حکم بر بی دانان
گو را از داد تو گرد ظلمت از گردون

کمی کیهان که است ابر یا محیط بکنند
هر دو چون کردش نه انور ارجمند غرق



۶۵
۱۴۴
۵۵
۱۴۵

کوه را حلم و فلک را ماه و انجم را فروغ   تخت را زیب و شهان را تاج و دولت را نگین
مالک ملک سلیمان مالک دیو و دد   صاحب تخت کیان و وارث تاج تگین
عقل را درک و سخا را مایه دولت را بهای   بزم را نظم و سپه را عزم و نصرت را معین
آفتاب برج شاهی ناصر الدین شه که هست   آستان بر در گهش هندوی خاکستر نشین
آنکه از رخ مطلع صد لمعه نور ذوالجلال   وانکه از دل مجمع صد بیشه شیر سهمگین
آنکه زد قهری و حرف نیشکر را تر رسید   آنکه زد مهری و کام بر عمانی پر انگبین
بیشکه بوسش رخ رضوان بر فرق سپال   آستان رو بلش بکیوی مجعد حور عین
لوحش الله شخص او کلف فرزانه بنام   بارک الله ذات او رتبت قرآن ما و طین
چون فتد بزم جود و بخشش پا نهد بر تخت   چون نهد بر رزم کوشش جا کند در پشت زین
مار را محنت کنج موجودات را امانده بها   ابر دستش رزق مخلوقات را آید ضمین
خواستم دست و دلش را ابر و دریا گفتم   عقل گفت از خشم لب بربند از این گفتار هین
ابر که بارید باران تا نشد بانک ته هست   بحر کی بخشید مرجانی تا نزد بر جبهه چین
گر نسیم رحمتش بر نار نیران بگذرد   آتش وز قوم گلزار آید و ماء معین
ور سموم قهر او بر گلشن جنت وزد   انگار از سدری برآرد سر دخانی از یاسمین
هیچ دانا هفت اقلیم از چه گفت آفتاب   زانکه اندک نسبتی پیدا نمودش با نگین

بکوبدین

ای که از بیرق دولت اهل ایران مسعدی بعز   ای که بر تیغ یمین با ذلت یم را یسین
سور را از داد تو دار و حکم بر ملک و مانی   کور را ز پاس تو گیرد طعمه از شیر عرین
هست دریای ملک ملکی ترا دولت جواد   هست مرآت جهان پیچ ترا طلع مستین
تیغ خصمت را ربست چرخ تیغ آفتاب   ساز بزمت را چنگ زهره چنگ را متین
کین کیهان کاهست ار برپا حباب نگذرد   در رحم چون گهر دش غاالعفو را از کهف خلیس
فیضت از باران رحمت فضای ما ابکو کهر   دید در خور فارسی رکنی فتنه از بار کین
تا شود و رز از ارتباط گوهر و جان نعل   تا کند پاک اختلاطات حیوان با رکین
تا فتد بر پاره سنگی آفتاب بر ثبت   ساختن تا قوت والماسش علام گمترین
وید ای آن ثبت قف راد را که مجوف   زان قضای راعف اور کهف کاکش الماس نشین
برگزیدی جا گهری از جانبی ران قدیم   کادنیا اندر نیا در کشور رحلت امین
ملک دولت را چو آن نمود از جور   مهر انور را ضیا اقی ده از رای رزین
تیغ تو در راه یا جوج ستم سد سدید   عدل او بر که اقطار زمین حصن حصین
تو کنی از صارم کج قامت اسلام راست   او کند از کلک الدعوان لنت سمین
حکم تو از چهره اختر فرو شوید ربی   سر او از بیت حنگ بر آرد پاکمین
آفرین خوان تا شدی اد از وی تش   آفرین خوانه همی بر ذات او جان آفرین

تو شکندری که از مکنت و دولت ظفر   او ارسطوی که از دانش و بینش یابی
شرفش گر بر کیف چون کاو ر کره زکری   شبه وش آری بجیب چون ماه سیما یقین
جام تو خنده زند لب بر زرم سیف الیزل   ترتب تو نالد زدل بر رزم پور آبتین
روز رزم و موسم کوشش در طاس فلک   از خروش توپ شاهین و هم جهد شاهین
بر هوای آشنای صفدر هر صفدر راهی   پر کشد کر ده ز ناوک مرغ منقار آهنین
زال چرخ از گرد رخش پرده ای کرد نقاب   خاک ره با خون رستم هم تمثال کند جبین
چون تو جنگ نرنگ تا زی و با زرجند جنگ   فتح و نصرت در لب ... در ... [illegible]
هم تماشا زیبا زد خطی رخ آفتاب   هم تماشا زی سوی میدان حشمت نصرت گزین
ده چو مرکب در تک و دو از صبا بجه گرد   تو برد همچون سلیمانا که بر صرصر نگین
آسمان نیم سیا گر نه تک ایک رست   خواندمی گوی روش را از غلامان نکین
گر نبودی مهر زرین چهره را نقش زوال   گفتمی زرینه زین توسن شاهست این
گردن گردا کشا نی نبدی کام خم بخم   ای کمین خسروان زرین رکیب اتش نشین
با فرنگ تیزدو زی چون گشت ما کان   بابان رمح سازی چون را آتا از کین
ور هم زمین سنگ را اختر زدی سما   بهر شیر فلک را بر دل کاو زمین
هر که زالماس قلم سفت از خاک گوهر   دست حجت ساخت او را جیب گنج دو جهان

لدم

گرچه من دارم قوف لافیض نام تو   این قوف را بی ترف باشد و بر ما شاهین
تربیت یابم اگر از لطف کوکب پرورت   روح حسان من نظم را نماید آفرین
مدحت چون فراهم گشتیم در دعا   تا گشاید از پاکی زبان روح الامین
تا فلک گشته که در دی عقد پرین سنبله   تا جهان خواند که در دی جرم مه قوس جبین
خوان انعام ترا صد چون سلیمانی ریزه خوار
فروغ جاه ترا صد چون اسکندر خوشه چین
علی میرزا
ای طره مشکین عنبر بو   خون از تو بنافه نافه آهو
بر رخ سمن به پشت برگ گل   کس خود تو ندیده سنبل شب بو
بر آتش رخ تو موی و زی چم   در آتش غم نخوابستی چون مو
از برگ سمنی که کنی بالین   بر بستر گل که نهی پهلو
لرزان لرزان همی زره سازی   از بس تاری ز تیغ آن ابرو
تا از تو مشام جان معطر شد   مشکین دارم ز رشک تر مشکو
هندو ما و در خیابان ترا مسکن   کر بر بجنان ندیده کس هندو
چوگان شده پشتم از خم ابروی   چوگانت را چو آن گوی شه گو
بر صفحه گل نقشی خود بد   بر از تو زرسته سنبل خود رو

لدا

قولان نموز نوبت ...
از سو بر عمارت بردابو
روزی ... نوبت ...
برنگ ... در ... از ...
... لطاف ...
آواز رباب ...
ابر الطف ...
در باغ ... کند ...
باز ... اللطف ...
... کند ...
در سایه ...
نی ... پس ...
... نایت ...
از ...
...
...
تاریخ ...
تا زرد ...

غم از تو که کرد چشم ... که جسته ... جا دو
ز آتش کنی دلم بکوشش یار ... شمع شب ... روز ... بر کو
کاری که هرجه درج پاست ... غم ریزد ... با تو تو
تا سوز و از آتش رخت دلها ... دلان زند از ... سو بر د گیسو
تا دل بکنند که ... بستم ... ز ... هر ...
با ... و خوی ... با ... جگونه ...
... تیر ز ... بجان ... ز ... کان ... که تیغ کش ... از ابرو
... تو ... ز ... که ... ز زور در بازو
بر رو تو ... شکر را ... کرده ... جا در جو
... الدست ... چون بر حق ... اندر
لعل تو ... که ... با ... از ...
تا ... دل تو ... دل ... روبش تو تخت ... از رو
... بو کاه ... از ... براکند ...
... باز ... بجیده ... بر ...
قدر ... ز ... بکشید ... کو ... ز ... بو رو ...

در مدح ... ناصر الدین شاه

دلا ایک طرب ... هنگام بهاری — چمن ... نقش ... دماغی
مشام ... از شمیم بوستانی — دماغ جان معطر از نسیم نوبهارست
لطافت آب جن ... آینه ... — که خود ... بار ...
عروسان ... ز ... — ... ز لو لو ...
... طاوس ... از آمد — ... کاوس ...
... بهشت ... — ... آتشی ...
جنان از ... بوستان ... — ... گلستان ...
... آهو ... اندر چمن ... — ... ز روان ...
چمن ... لاله ... — ...
چنان ... بستان ... پنهان ... — ...
... سنبل ... — ...
رخ ... نغمه بلبل جنین ... — ... خامه ...
... — بر ... بهشت ...
بهشت ... — رخ آن خوب ...
بچشم ... رستم ... — ...

خوش ... زلف ... عقده ... — قرار ... عقده ...
ز چشم ... پنهان — ... زلف ...
چنانکه ... — لبش آن ...
ز ... پا ... — که چشم ...
جهان ... ناصر الدین شاه — که از ... عدلش ...
تبارک ... — ...
... — ...
کند ... خیمه اجلال ... — قباب خیمه ...
... — ... آفتاب ...
به ... چشم ... — ...
ز ... فتنه ... — ز ...
ز ... — که ...
جلالت ... — لطف ...
... — ...
بمیدان ... — با ایوان ...

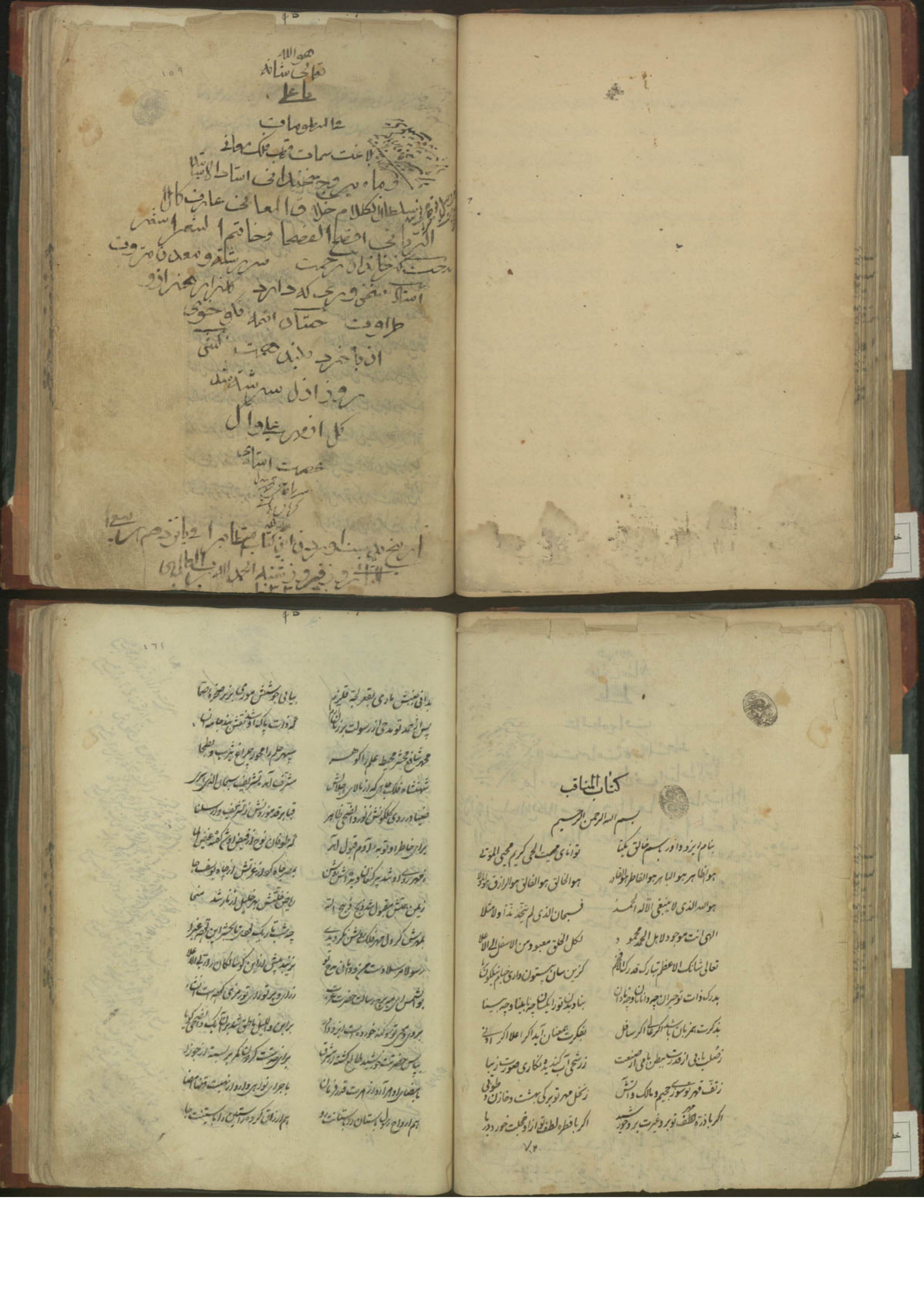
وز از خوی تو ... قطران — ز بو شیر ...
ز ... خورشید ... — ز ...
رخ مهر ... — قرص ...
... — تن ...
... لطف ... — که اندر ...
الا تا ... — بر ...
... بر ... دشمن

... ز ... فاست — که ز ... یاقوت ...
که گهر ... — زیر یاقوتش ...
... — هم ...
روی چون خورشید ... — ... خورشید ...
گر پری پنهان ... — آنکه ...
... پنهان ... — شیوه ...
غبرین ... — ... دل ...

ور سه نو باشد ابروش چو لاشه غزنی | ماه نو کو دیده کز عنبر بسار است
زاغ اگر نبود در زلف سیه کارش چرا | در جگر فائیدم پای لب در تا پرور است
در لبه زاغ از چه رو بگزیده جا بر آفتاب | زاغ او در زیر پر یک بیضه بیضیست
آتش گویا لبش وز دو در سوز شم | آتشم کی با دل زان آتش گویاست
آتش گیاش را تا جا بود در آب رخ | زانکه دو آه خد مرا در آب و آتش جاست
حالت آنان را که با شان لب بود یار چنین | حالت آن لب با کاشکی با ماست
جرم افزون شد بود هجو او در راه عشق | ترسم از غمزش که با هر کاش جرم کاست
با کسی کو آمد الا هر دل با او در ره | گرچه او شهاست اما همرهش شهاست
گر قیامت نیست بر زدن قامت او چو راد | افتاده از چه رو دیک نیزه بر بالاست
در قیامت باشد آفت جهان بر پا گر است | چون شود بر پا قیامت که جهان بر پاست
تا دل و اندام او جز آهن و در چاه لب | آهن و دو چاه لب شاه لیته وز چاه است
کار ما و عقل ما از آهن و چاه راد | سخت همچون آهن است وسست چون دیباست
وه من نجمی دارم از حوال ترش کلام | هیچ دیدی که نجم حامد از حلواست

نجمی او دلداد

شخص و ذات او زمانی دار از زمین داور لبه | تیغ عدل او جهانی گرد جهانی از راست
اختران از نجو ذوق در روشنی او در دو راشده | آسمان از شوق در دهانه او در پاست
حکم چرخ او ما نگر زان فلک زیر گمان | از چه آهش فلک و اختر تیغ او خور هراست
ای مهین دارای فرخ رای دریا دست دل | گشت ور که پاسبان الکند رو در راست
دی جهانی ... | تیغ تو دریافشان دست و دولت دریاست
دست و طبع تو است کار دیت و کف را شرم کان | طبع از دریا و دستی ابر و دریا زاست
تا عوم و تنش ساو فا گردب آید امر | آسمان سوائی گو هر فوق بر بالاست
جمی زر نه دریا از کهکشان را گو عیان | باغ جاه او گر ایش از دعه خضراست
السیخدانی که کاه به له دولت یزم | لعلی تر که هر فشان و دست و دل دریاست
هر یکی از روشنان آسمان بارای تو | الا و ما نقبس فر نور کم گویاست
ام و تا قت سوز اربلیغ از اختر لبه | ام وشاقت را و شاع کهل از جو از است
روز جود تو محزن هر سیم و زر و لال وحق | گاه بیعت نیست هر فا ... سوفار است
چون شود و مت ... که دقعه اندر گو ... | چون لب غوث ... که ... در کمان است
عاشقانی سودا تا زهجرانی چهره زرده اند چون | دلبران را نه ... از آن ... است



هو الله
تعالی شانه
یا علی

کتاب المناقب

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام ایزد داور بسم خالق یکتا | توانای ممیت الحی کریم محیی الموتی
هو الظاهر هو الباهر هو الفاطر هو القادر | هو الخالق هو الفالق هو الرازق هو المولا
هو الله الذی لا ینبغی الا له الحمد | فسبحان الذی لم یتخذ ندا و لا مثلا
الهی انت موجود لا هل الحمد محمود | لکل الخلق معبود من الاسفل الی الاعلا
تعالی شانک الاعظم تبارک قدرک الافخم | کزین سان بی ستون داری چنانم نیلگون بالا
بدرک ذات تو حیران چه داناها و چه نادان | بنا دیدن نور ایکتا چه نابینا و چه بینا
بذکرت هم زبان باشد اگر عالی اگر سافل | بفکرت هم عنان آید اگر اعلا اگر ادنی
ز صلب آبا پی از قدرت بطن امی از صنعت | ز رشحی آب گنبد نگاری صورت زیبا
ز تف قهر تو سوز جحیم و مالک و آتش | ز نخل مهر تو برگی بهشت و خازن و طوبی
اگر با ذره لطف تو برد غیرت بر خورشید | اگر با قطره لطف تو از او خجلت خورد دریا

۷۰

۱۶۲

بدانی جنبش ماری بقعر لجه قلزم | بیابی جوشش موری بزیر صخره صما
پس از حمد تو مدحی از رسولت بر زبان آرم | که ذات پاک او شد نقش بند جامه نه
محمد شافع محشر محیط علم را گوهر | سپهر حلم را محور چراغ یثرب و بطحا
شهنشاه فلک جاهی که از بالای جلالش | شرف آمد تشریف سبحان الذی اسری
ضیا در روی کلکونش نور والضحی ظاهر | قبا بر قد موزونش ز تشریف و ارسلنا
برای خاطر او توبه آدم قبول آمد | که طوفان نوح از فیض او کشته غرق
ز مهر روی او شد پیر کنعان دیده اش روشن | بر سر چاه که از غوث ش از چاه یوسف جا
زمین بهشتش مقبول شد ذبح ذبیح الله | ریاض خلقش بهر خلیل از نار شد منحا
بمهرش کر دل چهر فلک ش نگردیدی | چه شب تاریک بودی تا بحشر این آینه غبرا
رسولا مرسلا دست من و دامان مدح تو | نرسید پیش از این کوسالکان را رتبه الاعلا
بود شمس الحی برج رسالت حضرت عزت | ز رای و بر تو داری تو مرتی که هست آن
بروی و موی تو گوئی خورده است ایزد دائم | برای والیل ناطق شد بر آن یک والضحی گویا
با پس حضرت خورشید طالع گشته از مشرق | برای بهشت کردی شکم بر بسته از جوزا
با فضل او مر آو از هر ست قدر فرمان | با جرای نواهی واو امر نهیت قضا
هم ارواح رسل باستان را ز بستانت بو | هم از رزاق کرده را سیستین را با سنت جا



نموده کوی یار درست جا از ره کوثر / گرفته تارک ابیات شرف از سر لولا
سخن را مع نمود ... جهان کرم تو / که آمد حقشناسان سنجاق شمس لیالی
بنازم قوت ... دلاوت در جهانش / ملاذ الملک والملة امام الدین والدنیا
چه نور ... آسمان جاکر / جهان گیرد ... زمین داد
نبود ... خلق را سرور / کجا ... شرف ... تا
چه کوی ... جاکر / چه کون ... و دا
و زد ... / مراج آتش ... خضرا
بچنگ ... / ... آتش خنگ ... ترا
بچشم ... نظاره / ... اکر ... دیا
سها ... / ... بزنده ...
ملک ... / فلک ...
شها ... / ... نا
... / ...
هر کس ... امام محمد ... / ... الاعلی
اکر ... / و سیدی مرده ... آدم

چه حیرت ... / ز رفعت ... ملایک ...
سبب ... / غرض ... علم
... / ...
چنان ... / عنز ... عنقا
الا تا ماه ... / الا تا ماه تابان ... دیبا
و وجودت ... عالم / حسودت ... دنیا

فی نعت النبی ص

ای سروری ... / ... لست
فرمانده ... / ... لست
لیکن ... / جا در ... لست
از ... / ... لست
عاکر ... / هر جا ... لست
کوته ... شق القمر سخن / کین ... لست
ایجاد ... / در بحر ... لست
از خور ... / ... لست

فی النعت

مهر ... احمد مختار

دلبرم ... / تا چه شام ... دار
روشن ... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار

... / دایما ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار
آفتاب ... / ... دار
... / ... دار
... / ... دار



خادم او شد لسان شیث مهر نوح — حاجب او شد چه جبرئیل امین او
روی زمین بسکه امن یافت بعهدش — کوس نکو بر سر و ملو امین او
بر کشد از بار جود او سر صعوه — زرد از قدرتش ز در ثمین خو
هر کس بجید سر ز حکمش امروز — فرد از خاره پشش بحشر بمین کو
ای شه عمر از رموی عمران — از بلها روئی تو خاک نشین بو
یکه بدیع تو اشتغال نماید — در رحم مام چو بلکه هست جنین او
چون تو ببر کردی ای ولی خدا درع — چشن تو بسر هشتی ای امام مبین خو
رمح تو شد خانه سوز مملکت کفر — تیغ تو شد آبیار گلشن دین او
داوری از ابلیس راه سوش گر گرد — جامه جان را کس از دلاس مبین او
بید لت از جان کند ثنا و دعا گفت — بو که رسانی تا آن غلام کمین کو

ولـه — با امکان عهد وت بر سر آتش / باشی سوزنده تا که هست ملین عجب — ایضاً

در تاب امر ز طره دلبر و دیباد عبیر — ماهتاب ابر قصه دلبر و خار او در بر
در تاب جعد سنبل و عنبر چه ذره — ماهتاب جانفزود رت حریر و پرز
جفت ابرویت چه طاق و طاق در حجله — طاق کوز نوشته شد البته باشد نظیر

شست مای کبیر دیدی کز کمان او دو کبر — شست مای کبیر را مانند در تب آن زلف کج
در دل شیر آهو بیمار او بیم آورد — آهو بیمار و بیدی کو بیم آرد بشیر
پرسش ماه رخش بیدار انجم باد مید — صبحدم وار از زرین تاج با جوهر منیر
بسته شد چون صحوان را از اهر ان ظلمات — رستم شبیه آورد بیدار خرخش جشان بزیر
بست چون از تو پرده فرخ اخضر نهان — ای اساس کون های سیمین است کر
خنده صبح از چهره او شنید دندان نجوم — کر تو بشکوفه از وندان است خندیده ان ظهیر
بوجهی شکوف حور هنهفته در سیمای صبح — گر تو در شکوف مر سیما براد ای ستیر
شمع شعر اکنون شد در ان الکن از صبح — کوئی آن را که ادوان شاه علی اش اورد
چمن منور تا سحر چرخ نهد آل سعلی — گوهر یک کوب عبا بیبال کبهان پر
در جهان صبح در آمد آفتاب پر زر — رو چه ماه کاشغر با الا چه سرو کاشمیر
بیش سرو کاشمیر ش کاشمر کفته برد — کاج با زاد اوش حر بنده وداد کاش پر
وه چه ماهی تو شخند او هزاران چشمه قند — وه چه سروی تا زهر چشم او هزاران چشمه
خاک پایم بر دهان جان شا که این طبع سرو — تا چه ابر برگها از این کفته دلها پدر
سرو دیدی برار دمیوه و دیگر قمر — ماه دیدی بر بو شد جوش و ناکه عبیر
کفتم امکان ز جمن کر الکش و ده عصمت — دیده کر بیدار از از سینه مو بر از رار

در جفایت چند خوانم ای عفاک الله اجر — از فرقت چند تو هم ای سفاک الله سجر
گفت در سودای زلفم از شب هجران تو — مدح شاه اولیا برخوان که شد دور از عذر
حکم فرمای حد در بان شه انجم سپاه — کاسمان ترش کند تیر و حماتش آورد پر
افتاب آسمان دین امیرالمومنین — الله شد پایان حاجش با کمی چرخ اثیر
الله برپا الدین والادوتن جلال اوست — این بخواه خرقه در افکار کوی تنگ زهیر
هر کجا نامش کر برد دشمن ایمن از او — راست چشم از فرو دین سعید از حر
شمع عفو از بر تو خورشید آتش پلکو ز — جرم مهر از مطبخ انعام عاش نکفیر
می سراند انظر و نانقش مر نور لم — ماه و مهر شاها بیان طلی و از تن مهر
دفتر جو تا دهر زینت زده مدح تو — در دبیرستان قوس که جا تیر و بر
کوی کو دوان و او خود را در رحم چوکان او — کف هو خورشید احسن الله شکل المنه
لامه در شان تو تا لا فرق جوان به بر — دری که دو تحفه تو کوهر ای محو دبیر
کنج قارونش ز استغنا نیابد در نظر — شکری از مهر با چشم غبار بر هر حقیر
تا که از مضراب تیغت نار کفر از هم گسست — نای دین را از نوای از آن باشد بقیر
شکر یزدان لاکه الله شد شرع مبان — سروری باشد ملکین کشتی غرق زیر بدار
فخر عالم کهف دین — هم شوای شیخ و شاب و رهبر خورد و کبیر

لاله گلگون کفش او بسیم بخشش شد کمر — لاله یاقوت لبش و در فشانی شد شهیر
در شب بارش بیارا نور زبا حق را مفید — در حسب آمد پر ار نور بهر دین را ظهیر
تاز بانش در بیان آیین چیدر رواج — ناله کلکش در بنان شرع پیرور و نصیر
در رو عای حصر ش حلقی جهان از شیخ و شاب — در ثنای نعتش ای زبان بر ناو پیر
استینی او جبلی رزق از خورد و کرک — استان او پناه هر کبیر و هر صغیر
قدر آن کو ابا باشد از جاه ز فیض مستعار — روی خورشید آمده از آن منیرش مستنیر
فیض خاص او ز ره آورد کان ز جا — لطف عام او نیا قاله کان و ستکیر
هر بحیر و آن او از جوان کوایش برد جواز — بنده وار آن او ابر بند جانش ابر
پر تو فضلش عالم شهر شد چه آفتاب — هر که او از تربیت داری ز مهرش تو صغیر
در رواج کیش احمد جسم ایمان زو بملی — از فروغ رای روشش چشم شرع از او بصیر
زهد او افزون تر از سلمان و بوذر کو نیا — طینت پاکش شد از ارث و کل تقوی خمیر
بسکه ابر آید ز سوز جنت و سوز جحیم — بعنوان گفتش جا بر غیر اش شرع است وزیر
الجنان در داوری اجرای حکم حق کند — گر ضمیر گیسی کو لطف علیم است و خبیر
ای رخ شرم بهار وای بتن جان جهان — ای بدل تا نیک بکار و ای بلطف بر مطیر
هر قدم کر خاک بر دار ای بیا افضل ود ل — خاک آن باشد ز در دیده چشم ضریر

خسرو طبعم زهی حیث کام شیرین نمود
بر درم دریوزه می آید سلطان و وزیر

شاهد نظم جهان را بخت رقع نام کرد
برده بگرفتم ز روی شاهد طبع حریر

بید دل از نیک اختری شد مدح خوان
سایه ات تابنده چون مهر مسیح از فرق و اثیر

دیرگاهی شد بر تخم ور تو رفع رنج سهل
چند وقتی شد بعسرم و ز تو دفع آن عسیر

مرغ طبعم را بدام و دام بال و پر شکست
دار هم گر تو شفاعت خواه شوی من اسیر

تا چه زلف عاشقان تو سحر خیزان صلیب
تا چه زلف دلبران شب چهره انگیز آید نظیر

وله — ایضاً

دشمنت را حاسن کش چهره دل چون ناسرور
دوستت را راحتی کش چهره گلزار دیده عبیر

ندیدم دلبری مانند تو مطبوع و جان آرا
نکو رفتار و خوش گفتار طرح رو و شکر

نبود در جنت ای دلبر نشان از جان تو غمخوار
ز گیسو و لب لعل و دهان و چهره انور

ز ره داری و خاتم آب حیوان آینه روشن
ز داود و سلیمان و ز خضر و اسکندر

ز طبع و سینه و عمر و رخ و چشم تو آموخت
بیان طوطی و … فغان بلبل … آگه … نظر

برون تابید چه آن رخسار و سیما و لب ایشان
گلش … گر … زر … گوهر

ابو قامت و از لف و آن لبهای جان خشان
قیامت خیز و مشک آمیز و شکر ریز و گوهر

زبس طلعت … از آن سیما … آن لبها
حورین جنت … لعل … طوطی … کوثر

چه سازی ور نی از بهر … امیلویش
همو شانه برو غازه بتن … زیور

کشیدم من بسیار رنج … که از من
تو صف لب به دست دل … فرقت …

کجا باشد روا گویم تو را … عوض …
دعا افزون … جفا … ستم …

شدم بر با خاکم لیک زار عشق تو دارم
بدل مهر و بسر شور و بچشم آب و تن آذر

… کند از رو … یار را
تا ابی … از زر روی سر …

چنانا دل برگیرم ز مهر رو … جفا …
… اندام … سیما … سیمین …

کجا وصل تو ام ممکن شود چون شدم حالی
دل از صبر و تن از آرام و دست از زر …

بزرم غمزه دارای … سیمین تن
بسر غوغا … بکف ساغر

… الله گویم … شهنشاهی
جهاندار … زمین دار …

خداوندی که … جلالت جاه و عز و شان
خدا ناصر … فلک … ملک …

عدو بندی که … رزم …
فلک … ظفر … چشم انجم ملک لشکر

علامت … بازوی پیغمبر که …
پلنگ آویز و شیر اوژن نهنگ انداز و اژدر در

جهان دار آدمی …
قدر قدرت قضا فرمان فلک … مهر …

گرفت از قهر و لطف و …
… جهان … فلک … ملک …

کند چون آن …
مجره … زین مهر …

بقند الله خواهم … خاصیت لطفش
دم … دم … لب … در

نهند ای دادور …
بدست جان … رخ …

… آن … گشت … رفعت
عطا قطب … سخا انجم و هنر محور

زفتق و غرق و … مهر تو شد …
مسیح و نوح و ابراهیم … آذر

لب علم توان دریای ژرف بیکران …
… طول رجا … فلک …

اگر موری ضعیف … پناه آید
سلیمانشان … رزم … قیصر …

به نزد … فلک خواند
برای … دست …

به دفع چشم بد … زال گیتی را
نجوم اسپند … مهر …

حصار امن اگر … همدم
هما … گرگ … شیر … لاغر

بروز رزم … در میدان
سم … تن خصم … تیغ …

تن گردان رخ … صف …
ز بیم … ضرغم …

درو که تارک و پهلو برد که خنجر و شریان
ز ضرب تیغ … خنجر

همای تیر و برق تیغ و مار رمح و چرخ خون
… شکافد …

تو چون آن … شمشیر …
رگ … جان …

گهی … آه و برزد
ز سهمت جان …

بر … افتد ز بیم گرز و … نعره و …
پلنگ از کوه و شیر از … نهنگ از بحر و وحش از بر

… خصم … ضرب تیغ …
بکف صارم … جان … مغفر

…
ستاند تاج و … تاج …

بضرب قوه و اعجاز …
سر … خندق … خیبر

بحمد الله … طالع … اکنون
جهان آرا …

یکی را اسم … شد … تحت قائم
جهان … مقصد او … سرور

یکی را نام … مقتبس … احمد
بهشت … کوثر … منظر

یکی را … حکمت و دانش
خجل … سقراط … بو معشر

یکی را از دل … دست آموخته
کرم … حاتم … سخا … جعفر

یکی را … حسن …
خطیب … سلمان … اکبر

یکی را شد … طبع …
صفا … ضیا … عطا …

یکی را در شریعت علم محکم … جاری
… روم … هند … قسطنطین … کالنجر

یکی را زهد و تقوی و ورع افزون
ز عمار … مقداد … سلمان … ابوذر

یکی را ظلم … پامال آید
حدیث قند … شهد …

یکی را آسمان … مقام … آید
… جوهر




ستوده چهره و بنیاد دین که از تو نهان | خیال خنجر او در دل حجر آتش
جهانگشای امیری که شعله سخطش | زند بخرمن هستی چنگ و تیر آتش
کسی ز ناله اش از دست او جز دریا | کسی نسوزد دش از پستان اگر آتش
بی نوال بر او چه دست گوهر بار | زند بخانه کان از غم گهر آتش
زهی شهی که روی جهان صلای امن و امان | درون آب چه ماهی مقر کند آتش
ز آب لطف تو باری اگر وزد بجحیم | ز خاکدان سقر سکند سفر آتش
ز شعله سیبت شد با چشم اختر را | بجشم لطف تا باک اثر نظر آتش
بکشت زار عداوت کند گذر گر او | همی بیابد چنین قطره مطر آتش
حضیض همت ز جلالت که بر ز اوج سما است | زوه است طایر اندیشه را ابر آتش
چه باک از آنکه کند ابر تیر بار آتش | چو از حرارت مهرت کند سپر آتش
ز باد قهر تو ای آب اگر شود جنت | ز خاک پای تو خواهد اگر اثر آتش
همی ز خدمت در رخ شود شایسته | همی ز تربت جنت دهد خبر آتش
بخاک گلخن اگر ز آب لطفت ابرا | چو شاخ نور شود نبت زهر آتش
بباغ اگر بسر اید از مهابت تو | بجای میوه شود بار هر شجر آتش
ضرر ز عدل تو هم از جهان دو شاهد | در فصل دی شود از یخ فسرده تر آتش

نگاهداران جهان تا نسیم تقویتت | همی ز بیم جنبش او خطر آتش
چو از حمایت تو پنهان از تو جامه | او محال که تا بد بر او ظفر آتش
بروز رزم که از تیغ تیز صاعقه بار | ز هیبت پنجه گردن کند کمر آتش
ز آتش عرق و برق تیغ معرکه را | همی بریزد او آب و بر زبر آتش
ز برق تیغ شرر بار هر زمان افتد | ز مرز خاور تا ملک باختر آتش
نشستگان صف بزم و رزم را از دم | همه ز هیچ او خوان و باخصر آتش
ز برق تیغ و سنان در زمین رزم آتش | ببارد انبار ابر هر که نامکر آتش
ز هر کس فلک او جوب با مریخ | کند خطاب در مجال کی نگر آتش
در آن هراهر با ذوالفقار صاعقه بار | زند بجان و تن خصم بد سیر آتش
بی جدال و برابرد در فلکی چون جین | ز هیبت تو گریزد سوی سقر آتش
عدو ز رمح تو سوزد چه ای سینه او | چنانکه بر قصب اندر زند شرر آتش
بیاوری چه نگر از سینه شکن بجه | بر آوری چه ز تیغ عدو شکر آتش
کند بحالت کمان در زمین فلک گر | زند بد فر حکم قضا قدر آتش
بجسم و جان بلان از حسام شعله فشان | رسانه انچه بیابد نسیم و در آتش
چرا نسیم و برد دار نواز بدنش | مگر نموده ثنای تو زر آتش

حواله لیکه تنابیت عز ذم ترکی | ردیف نظم از آن گشت سر بسر آتش
در آفتاب قیامت چو شبنم قوار | ز تاب تشنگی افتاده بر جگر آتش
امیدم است که از شفاعت رنم | کند ترحم و افشاند آب اتش
اگرچه لایق آنم که بهر سوختنم | ز برق حادثه خیزد در جگر آتش
ز رستیات عمل و ایام بخویش فرار | ز چشم سمندر کنم قرار در آتش
ولی از آب و گل مهرت ای عالی | سرشته است و بنیادش کند ضرر آتش
سر دو طوطی طبعت چه مدح شه بیدل | بران ز شهد و عا ز لب شکر آتش
همواره ماهی را تا بود قرار در آب | همی سمندر را تا بود مقر آتش
چه از بهر حوت شود گوارا | ز یخ بدست و حوت فسرده تر آتش

ولە — ایضاً

ای طبع من ای بحر سخن از تو برونق | ای باتو با قاو بی خطا چند موثق
که مدحت زالی را گویی از ای تهم | که شفقت پیلی را خوانی چه هدیق
هین چند سو جهدی بولی ره تو احمد | هان چند زنی گرد سر اینه ره تو احمق
که ردی بن منکرین تاه و فقها | که کا شهی بوی لکین حسرج بطلق
چون قدح نگاری بی عنبر همه قطران | چون مدح طرازی همه اطرا همه زیبق

در وصف کسی نغمه برآری رحالی است | پیش از رغم و انده و طوطی عقعق
هر رتبه که نمرده صفت از تو خللی است | در آور اخلاف مکان که ره الحق
دفتر بتوار گفته بیهوده منویس | نظمی پس از این جز بمدیح و لاحق
در سر و علمی بی حت اوکه باشد | در مدح و ثنا شد دین از همه الیق
شیر ملک الوش علا صهر پیمبر | کز نام خدا نام شریفش شده مشتق
هم رقبه کرو شش در ربقه طاعت | هم طلعت خورشید شش در سایه بیرق
ولوال هنوز از رعب او است بخیبر | زلزال هنوز از غضب او است بخندق
در چشم هم خسی گیدالان در شیر را | ناید بنظر سلطنت شاه خورنق
باتیغ مه و درع کواکب فلک آید | ترکی ز سپاهش که زخور ساعته اش حجی
ای دست خدا از توان هر دینی | گردنت تو خاطر ارگاه ز مشرق
چمن بولعجی و شاید دانش و بینش | در رای تو ساری شده در روی تو ملصق
آفاق بجان بسته میان بندگیت را | اینک فلک از کاهکشان بسته منطق
خواهر اگر انجم ترا از کشت جلالت | فیروزه نه مسکردش این طارم ازرق
هر کس که نگردید بی از وحدت سر کبر | که در نشیب تو ورویش معلق
مردم ز تو و ارند شها چشم شفاعت | من از همه افزون بعطای تو موثق

ز شرف غوقات بلا پاک بدارم — ماهست ولای تو و اولاد تو زورق
هنگام غضب جواهر گر هند و بات — بهرام فرو آرد ز زین توسن ابلق
شد افسر خورشید مه و سال ز ... — بازمره اجابت تو گویا شده ملحق
بپای تو بر ایه و جشن کسری را — گر دست هما پوش مرجا ده مشتق
تا لب شبا خواله دات تو گشودم — از نظم خوشم رشک بود بهکر و عمق
بسای بر و بم دری از رحمت اشاه — کابواب امیدم شده بر رخ همه مغلق
حلال مشاهدی تو نه دگشته بدوران — در بار رحم مغلق و کارم شده بقلق
زنار بیدل تو ز شوریدگی کار مجوز غسم — کار تو با صلاح رساند و لا حق
در بزم فلک تا شفق و ماه نماید — چون ساغر سیمایی و صهبای مروق
امید که از ورد فلک همچو مه تمام — دق و شمر و میزان چنین ماه کند دق

وله
وندر صفت باطعام ناطقه زبان — گر نظم خوشم رشک بود روح فرزدق

ایضاً

در دل شب گر ز سحر دیده طوفان آورم — خونبها بر زورق گردون گرداب آورم
سینه تابان کهنه چرخ تا به راه آتشین — نه ستاره چنین سنگ بر تابه بریان آورم
کنند فرو ناچون مرجان نخوکلاه سیب — چرخ گوهر بار را چون ... ادا آورم

تا غوم چند ... قوت ضعف بود — نیشه ام تا چند تاب سنگ و سندان آورم
مارضی کم ز زنجیر بلا چند دم بیاست — سنگ افریدون و آتش از دهان آورم
مرده دل تا چند باشم خسته جان تا که زیم — سنگ از ظلمات فکرت آب حیوان آورم
تا به کی تا بجرد ان را حکمت گردد حکم — سنگ نقص و نقص را بر هر دو نو پایان آورم
رحمت جهان بر زنان چند توام کشید — سنگ بر عقل را طفل سبق خوان آورم
فاضلم تا که شتم ایست شر بو الفضول — بوسفم تا چند تاب چاه و زندان آورم
... الحر کو کهی دل تا بتن حسرتهم — ~~تا چند زان خوان کهی ... آورم~~
~~تا کنارم ... از عقاب ...~~ — عنبر طفلی تنگ گر ز کمان بدامان آورم
در عوض گوشش میلا ساتا کارم کشد — کار هر کس را که از جهان بپایان آورم
خفقان ز ما فد راحت چه بندم ره داغ — گور دل از چه روا بر آتش رخشان آورم
چرخ او به زور در جهان آبخور گوشته گر — التجای سگ گان شیر یزدان آورم
شیر یزدان شاه مردان سرور ان علا — اللهم در وقت میش بهر درمان آورم
اللهم بر سید در دامنش سلطان بیشم — در کامی شاه مرو و نیز آتش سلیمان آورم
نه سکندر ... به مرتبه ... — نه سلیمان حشمت کس همچنان سلطان آورم
ذکر حرمتش چنین کنم بکبار قبار افکنم — نام حرمتش چنین بر بام و ... شتابان آورم

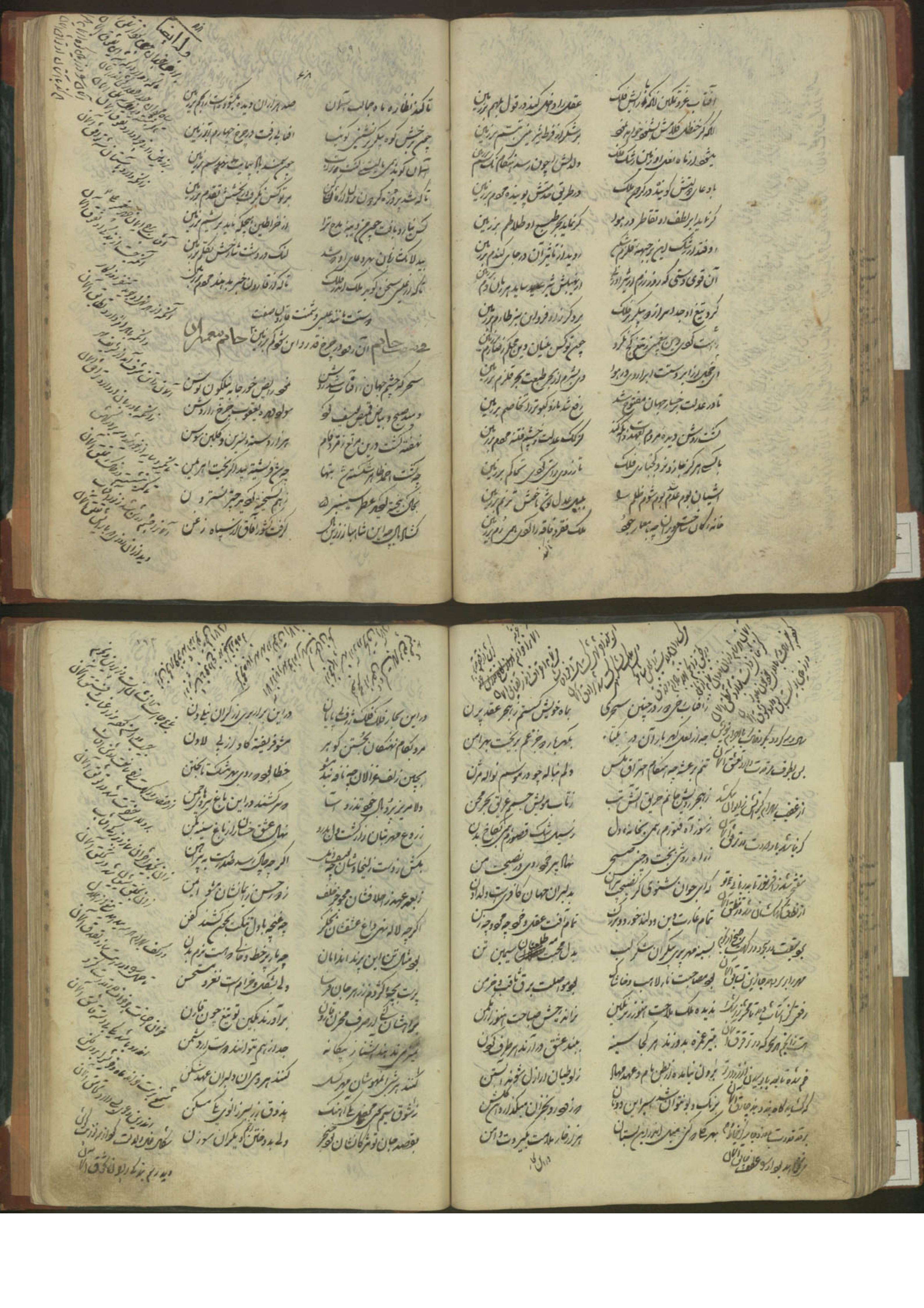
خلد را خوانم الرحیم جو باغ لطف او — کند ناز از ری نظر سنبلستان آورم
کبک را با عدل تو همراز شاهین میکنم — گرگ را در پاس تو غمخوار بزغان آورم
شهنشاهی گر گو بر بخت خنک چرخ را — بر سر لوت هر سه سالی بجولان آورم
هم خطیب منبرت عیسی ابن مریم شمرم — هم شبان کلمات موسی ابن عمران آورم
صد چه ... را فیض را ز نوبت ثابت کنم — صد چه چرا نیک شاکر و دستان آورم
هم بیاع شرع قدرت نخل موزون شمرم — هم بر اهر عرش ز رو شمع ایوان آورم
چرخ اسد را از مجره طوق بر گردن نهند — بو که خوانم اسی کلب و نیز سلطان آورم
آورم چیزی بر زبان نام سخات هر زبان — دل پر آتش و سینه پر آتش از حرمان و کان آورم
کاه کهی را که باز تو بگذارم به پشت — خنک گردون را ز نیروی تو بزیران آورم
عیسی گردون نشیند چاکر از مهر شمرم — حضرت روح الله بند ز جان آورم
ماه هر شب جلوه ... خورشید چون آفتاب — تا که نعل دلدلش را ارمغان آورم
زینت گر گو از بهر ... شیر کمان — چنبر ابرام و الفقار روز میدان آورم
گر بنازد شهر ... چرخ برین — چنبر علم ... زبان ... آورم
دست عیشی کنج ... بادیش — رهرو از ... ازدها ... پیچان آورم
ایشه ... نظر کرده لطف — گوی سان گردون گردان بچوگان آورم

بیدل از مدحش نیارم نکته گفتن بیان — تا بمحشر گر ستایش زیب دیوان آورم
موج او گفتن توانم گر محیط و کوه سو — جاده هم در کوزه و موزون بمیزان آورم
الا تا کوه ... شام و سحر — آفتاب و ماه را پیدا و پنهان آورم

وله
آفتاب لست روشن از روش لاینفک
روز خصمت را ز سینه چین شام هجران آورم

ایضاً

ای خسرو ... تو باز دو نشان قاقم بر زمین — در هجوم عشقبازان تو جا کم بر زمین
از عذارت حلقه و از بالا طوبی در جهان — از خمیت ماه و از وندت انجم بر زمین
ای نباتی آخر جهان لیک هر چه باشش — ای حل شد ... از گدای ز اسیم بر زمین
روح بخش بادش از لبان آب حیوان — گر نیابد عیسی از چرخ چهارم بر زمین
بر فلک در برج عقرب جا کند ماه و شب — در سر ... روی تو جابتهم گردم بر زمین
شک بیش غیر بر موبت نبارد ... — شرمش آهو ختمیت ز ندوم بر زمین
تیر آهم ... هر شب خورشید فلک — رگ ... تو کس آخر کن زخم بر زمین
زنجیم با ماه رویت ... کوکب بادی — کاشک انجم ریخت این فرور طارم بر زمین
جام خورشید جهان را بر آورد و زنور — ای گر ... افشاند ... خم بر زمین
تیغ ز زلف ... شاه مردان بر عدو — عالب آمد همچو م سلطان انجم بر زمین



ز دعاش لب از حلق چنین در محزون | شود کس و ارش فاتح در مخزن
از آن زمان که آن قسمت سلیمان است | در باز عاقبت افتد بدست اهرمن
بلی بعشوه که من لئیم بحسن و فا | بلی بجلوه و من تبسم بوجه حسن
بلی نیاز که چهر آفتاب خسارم | بلی بفخر و چمن شکست باب طره من
بوصف لاله همه تیره ابر همچو دهان | بوصف لاله همه خیره ابر چون گلخن
بگو شمردن این بدفعالهای زمان | جمیع خواندن این دو خصالهای زمن
چنانکه نام علف را نهند مهر گیاه | چنانکه اسم خزف را کنند در عدن
چه هست کینه این رشت طبعان واضح | چه هست فتنه این پست فطرتان روشن
از آن چه به ز نگویم از این قبیله سخن | از آن چه به که نگویم از این گروه سخن
ز آه و ناله نگویم که هیچ آهن سرد | که شعله آه سرد محال است بر آهن
تیر عشق بتر جان و دل اسیر غمم | زخم دیده بپوشم بجسم چو جوشن
برای دفع هوا ای دل ببندم چشم | در بر هوای خوان خانه از خیال بدن
از این سپس نهم دل بمهر و میان | در حجله عارض دین و دل نبد و قیمت تن
چه لازم است بسای دماه در تاری | مرا از فراق رخش صبح و شام در شیون
بیا که غم رحم کنیف مصر عیش و دلم | زغم بسینه چو یعقوب در بیت حزن

چه لازم است که از هجر رود خوری | شود خمیده ز قدم راست همچه بدکن
بلی که همین دل از هجر او ضعیف چنان | که کس نداند که ز جستیم بدانو ظن
ز ضعف اشتی قامتم قرین عوج | ز درد و فرقت هیولوم بدل بعلن
زبان ببندم از شکوه بنان بدیع | گزین مقال شد بیان من الکن
ز راه شوق همان به که بر کشایم لب | بمدح داور ... سپهر کین
به سپهر ... عالی جناب و | ولی حق و وصی نبی امام زمن
شهنشهی که بزرم جلال و باشد | چه شمع ماه فروزان و آسمان چو لگن
بچشم خشم اگر ... | بپای لطف اگر ... گلخن
جز آنکه علف لاله آتش و هجوم | در این ... شعله ...
بشیمه در کف بنای قصر اجلالش | چه رشت خاک زمان و فلک چه پرویزن
... | ز مهر داور ... بگلگون
مطبع اتش اگر نیست آسمان کبود | غنیم خصمش اگر نیست چرخ نیلاون
ز نور و جور زد او چرا اجال و داغ | ز دوش و بیضاد او چرا احسان دجن
نسیم ... خنده ... | شمیم خوش آنکه بهار در بهمن
بدو ز رزم ... | بجاه ...

چه کوه در چشم حاسدش چه دانه خشخاش | چه پر جان بر تیغش چه قلعه آهن
اگر نه علامش بر بوده تاج از دارا | گهی و شاقش بگرفته باج از بهمن
چه احتیاج بمدح منش که پیدا شد | بلی ز مدح نگارش ایزد ذوالمنن
مسیح از او دست خطیبی بمنبر چارم | کلیم از او دست شبانی بوادی ایمن
گر آفتاب وجودش نتافتی بر خاک | چگونه پاک شد از لوث لات و عزی وثن
کنون هم از شرف فر و وداد علا است | که روز کفر بود تا روز چشم دین روشن
سمی حجت ثانی عشر که مادر دهر | بصد هزار قران از ... نتوان دن
سپهر فضل و کرم است امام جمعه اولو | د بهر بخشش او در لؤلؤ که ز معدن
به پیش روی ش یاد اگر قمر فروغ | به نور رایش تازد اگر خورد فطن
مشخص است که آن تیره روی ماه دروغ | مسلم است که این خیره رای است دون
ابا ستوده جنابا دری گو شکر | بشکر نام تو خطی کس نهند بدن
تمام قول تو تحقیق حق ... | تمام فعل تو ترویج دین ...
مفاخر از قدمت بر سپهر سطح زمین | مباهی از شرفت در جنان رسول زمن
ز دور خلق تو گر در خزان حدیقه باغ | شود شکفته ز هر سوی یاسمن و سمن
بمحفل تو نشاید حدیث غیر بیان | بمجلس تو نزیبد بوصف غیر سخن

کسی نگفته بر ستان مدیح زمین | کسی نگفته بر این سان ثنای زمین
حمایت تو کنند گر حوت مسکنش | درون دیده بازست صعوه مسکن
کسی بپای نماند ... چو فلک | نبودی از زمین آشیانه ...
شود بخاتم اجلالش آفتاب نگین | همای تربیتت ز مهر که سایه فکن
چنانکه فخر جهانست ... ابو القاسم | ابو ... بنامش ...
ز حکم ... چنان ... | که ... چشم ... کس ندیده ...
کمال از او است ... | شرف از او است ... از فردوس
خلوص نیت او شاهدی ... | صفای طینت او بینه ... روشن
که پیش خالق اعمال او پسندیده است | بر خلایق اقوال او است مستحسن
گل حدیقه دانش نهال ... | که در چمن ... بصد زبان ...
فلک ... | زمین ...
شکر ... | ...
و ... | ...
در ثنای چنین گوهر ... | ... عقیق و ...
همیشه تا که ... | باغ ...



دل و چو تو چنین روی چو خورشیدان پر نور
رخ چو تو چنین خال تا بر مهر شکن

ز آن چشم و لب بخنده نظاره — نه مرهمی بر زخم دل یارد

ایضاً فی النعت امیر المؤمنین

سپیده دم که درین بوستان پر نسرین — شکفت همچو رخ یار لاله رنگین

هم از کشاکش او تازه گشت باغ زمان — هم از دمیدن او غازه چهر روی زمین

عروس خاور تنها در پا بحجله صبح — هزار گنج گهر تا گرفت از او کابین

عیار زر پس اربر گشت شعله زرتار — بر ون ز پیکر خود کرد جوشن سیمین

دیار رسانید چو لعل زرفشان جام — ز تاب آتش می زرفشان نخورد ز چین

میان خیل غزالان نمود رخ ضیغم — درون فوج کبوتر گشود پر شاهین

که هر غزال گریزان شد از نخوب و شمال — که هر کبوتر بنهفت در پس پرده رزین

نشست خسرو خاور بتخت فیروزه — چو در غدیر کای بنا مع شه دین

خجسته اختر برج سما که اختر او — نمود قبه ز خورشید در چم ازرق دین

ستوده روز غدیرش خسم بست ورد روز — گرفته تخت فلک رفت زرش ودین زرین

و ماه و دست خدا انکه دست قدرت او — ز ارزوق قرس مشرف شده روح امین

بزرگ بار خدا یا که گردن گردون — چو کهنان بود از سو بطوق طوع رهین

محیط جود و نهر ماه آسمان حاتم — سپهر عدل و ظفر شاه آفتاب مکین

بر کنش که برد کرد او چو جو هر رخ — بر کنش که بود خاک او چو ماه مبین

بود نگاه کرباء تاب تسین غلمان — کند غبار ز زد نظره حور العین

زابر دست بر فشاند بسکه لولو تر — ز بحر طبع فرو ریخت بسکه در ثمین

بروز بین بنیش فقیر مخزن بیسر — خزر و بیسر پیاسش خوار و گنج یمین

ز بیر ابرش فرش فلک بدان تندی — زمار باره و فرش زمین بدین تمکین

نوال او چو سحاب است مشرق مزرع خلک — خدنگ او چو شهاب است خصم دیو لعین

ز رای روشن او ذره ایست مهر منیر — ز باغ رحمت او گوشه ایست خلد برین

سپهر رتبه خدا با غنبه پایه شها — تو انکه نیست ترا جز نبی نظیر و قرین

به پیش حشمت تو بردوش گردن و بکاهان — بجنب شوکت تو خسروی رهی زبین

بر و چو نیست فرعون ملک الافلاک — بود چو عونت عزی و فالق اندر فنین

ز صعب ادمت امیس اگر بد است — هزار بار شدی چهره ماه و سجده گزین

ز سطوت تکفش فیلق بی نار — ز هیبت تو گو اذر فلقه فی طین

با فروقت ملک تو بود کاسکندر — کشیده دره با جوج فتنه ستد متین

بشارت تو سلیمان همی رساند کفش — که آدمش همه رهی زمین بزیر نگین

برفع قلم و فتق تا بنا نهاد دست — ز عدل و داد نکرد از بانه حصن حصین

ز آهوان و ترس شیر زده تیر جسته امان — بکوه باز رفتم چهره گرگ گشته امین

عدیان ترا عار از قبای قصب — بیار زران تراست از نکای تکین

ز بحر طبع گهر زایت ارند ارزنگ — زند برای چه دریا ز موج چین بجبین

ز ابر دست درفشانت ار نماند خجل — سحاب بهر چه در آسمان قرین انین

اگر بهار نوست شارت ار ز لطف — اگر بکوه تماشا اشارت از سر کین

بهار رسوری و سوسن گشت عیان از آن — بکار قلزم و عمان گشت روان از این

برای جایزه مدحت این زمان کرم — نثار آنکه ترا شد ز خار مان کمین

همین گزیده شاهنشه جهان سردار — که آسمان بدرش هند و بیست خاک نشین

نگین نه ملک که فی الکرمیت سطوت او — بطارس آتش وش نه فلک فکنده طنین

نگاه بزم گذارد چه پا بجای که گاه — بروز رزم نماید چه جا بکانه زین

شود ز جود کفش گنج گنج اهل سؤال — شود ز تیغ کجش راست پشت ملت و دین

سنان شفار ار زین دست ز زر پاشت — درون مخزن ایم است مسکن مسکین

بروز معرکه کز ضرب تیغ طعن سنان — زمین چو دامن گردون ز خون شود رنگین

زبان تیر نماید دعا بدفع عدو — کمان دهان کشاید ز هم پی آمین

شود کمان زکش کی چو پشت عاشق خم — نهد کمند برابر چو زلف جانان چین

ز گرد معرکه بار و فشنگ برق آسا — چو ژاله بار و زدشت ارکاب فرودین

شنوده گوش که فرار فشه را تنشد — بشنو تو بتد که فرخ فلک سو ثنین



رسد صفیر زغوغای این بخصم جنانی | بود نفیر زآوای آن بگوش چنین
که ناگهان تو زتیکو بخصم قصد کنی | ز تیغ تیز تو شیر و ناوک و زه و پی
عقاب تیر ترا چرخ چرخ کعده صید | برای غلط که کبوتر بچنگ باشد این
زخون خصم کنی قلزمی روان که در آن | حباب درموج شود درع و مغفر زرین
تن یلان کنی از گرز خود بهای جنت | سر سران کنی از زخم خود بباد قرین
زبسکه حمله نمایی بقلب لشکر خصم | برای صفت که بجوق غزال شیر عرین
بچشم مردم چشم حسود بد خواهت | بسان خنجر و گرزت ضعیف باد و سکین

وله ایضاً

وله ایضاً

زبان بناله قرین بود و چشم بیدار   چو شام عاشق مهجور و صبح مرغ چمن
شدم بخواب ز اندوه و رنج خود را   خیال آن بت نازک میان سیم ذقن
رخش چو آتش سوزان و زلف او چو دود   همی نمودی از هر دو سو [illegible]
دهان تنگش آب حیات را چشمه   عقیق لعلش در خوشاب را معدن
نموده روز و شب جمع [illegible]   ز ظلمت سر زلف و طلیعهٔ گردن
مرا چو دید بدان سان [illegible]   بطرز دلکش و آیین نغز و وجه حسن
بناله گفت که ای [illegible] تا اکنون   [illegible] بیا در [illegible]
رخت که بود [illegible] تازه گلشن خرم   قدت که بود [illegible] نونهال سرو چمن
چو روی [illegible] که زرد [illegible] همچو زریر   چو ظلم دیده که خم گشته همچو بید کهن
همی سرود گهر ریخت شبنم از نرگس   همی بگفت ز لولو لبت [illegible]
بگریه گفتمش ای شمع عشق را پرتو   [illegible] گفتمش ای گنج حسن را مخزن
مراست ناله ز بس طالع وارون   مراست گریه ز بیداد اختر [illegible]
قضا چو خواهی [illegible] برای راحت رنج   دوا چه [illegible] برای قوت تن
بنفشه گفتم با خنده گفت طره ما   ترنج گفتم با عشوه گفت غبغب من
بخور [illegible] قوت ازین لب مرجان   بجوی قرص تباشیر ازین رخ روشن

ازان پس

ازان پس بر او آورد ساعد سیمین   بگردن من و من نیز با هزار محن
[illegible] چنان بوسه [illegible] بر رخش   که از قصور [illegible]
چو این مشاهده کردم ز شوق [illegible]   ز مهر [illegible] هزاران هزار در عدن
جواب گفتم تا کی لبت [illegible] رقیب   [illegible] اهرمن
حقا باین صفت است کار اهل وفا   خطا بود که ندانی تو دوست از دشمن
بخنده گفت که بگذار این دروغ [illegible]   بطعنه گفت که بگذار [illegible]
تو حیله بازی [illegible] صفا و صدق ببر   تو بیوفایی لاف وفا و مهر مزن
ازین دو زلف چو شب [illegible]   ازین رخ چو [illegible] بر چو سمن
[illegible] جفا کاری   کجاست شیوه آن بیوفا جفا کردن
چه چار قطره [illegible] دریا   چه نیم حبه نثارش [illegible] خرمن
[illegible]   [illegible] چو قیر [illegible]
خیال عشق [illegible]   مکن خیال [illegible] زمن
[illegible]   که روز رزم [illegible]
شهنشهی که ببزم جلال او باشد   چو شمع ماه فروزان [illegible]
برش [illegible]   برش [illegible]

بچشم خشم اگر بگذرد سوی گلزار   بجای لطف اگر بگذرد سوی گلخن
دران شود علف لاله آتش [illegible]   درین شود شرر و شعله [illegible]
برای خدمت او است چون کمر بهرام   ز مهر داد [illegible] توسن
شها ترا چو [illegible] از پایه خلاف شده   [illegible] خصم [illegible]
که اهل عقل [illegible] کیمیا از خاک   که اهل [illegible]
ز هیبت تو [illegible]   ز اعتدال تو [illegible]
کنام شیر ژیان [illegible]   [illegible]
نسیم کوی تو بخشد حیات بر مرده   شمیم خوی تو آرد [illegible]
بروز رزم که هر دم [illegible]   تبیره [illegible]
[illegible] غضنفر [illegible]   برای [illegible] شیر شکن
کسی نماند جانش [illegible]   کسی نریزد خونش ز دیده [illegible]
چو او [illegible] غبار   چو زلف لیلی [illegible]
بهر کجا که [illegible] تیغ [illegible] لشکر را   [illegible] سنان [illegible]
برای [illegible] سینه و دل   عقاب تیر [illegible]
دران [illegible] رسول انام   دران [illegible] صاحب [illegible]

[illegible]

زمار رمح [illegible] کفر و سم طغیان   ز آب تیغ [illegible] دین [illegible]
همان کنی که کند ماه چار ده [illegible]   همان دهی [illegible]
[illegible] تو چو [illegible] گشته چو نور   بدیده تو چو مردان [illegible]
چو کوه [illegible]   چو [illegible] چو قلعه آهن
اگر نه [illegible] تو بود   هنوز دیده [illegible]
بود ز [illegible]   [illegible] تا که سخن

[illegible] ذات تو [illegible]
وله   ایضاً
[illegible] چاه [illegible]

باز ز نقش بدیع لاله و نسرین   پشت زمین شد چو روی کارگه چین
یونس [illegible]   [illegible] زرین
حجله عروسان باغ اهل نظر را   سیم و زر آورد نرگس از پی کابین
[illegible]   [illegible]
تازه شد از شور بلبل [illegible]   قصه [illegible]
هر شجری [illegible] گویا   [illegible]
دیده ابر و دهان غنچه پر از در   گریه فرهاد [illegible] خنده شیرین

چنگل لک دری رنگ زبرزه   رنگ زمرد گرفت د خط نگارین

خاطر افسرده گشت دشت نجو بد   لذت دوشیزه در نجب بد عنین

قوم بصحوا من مجاور برزن   خفت بگلزار ومن در اوفر برزین

من نشناسم همی شمار ز تسنیم   من نگرینم همی ایار ز تشرین

دانش و دین است دید صنعت ایزد   هیچ نه دانش ببین که اشته بدین

هست سراپیش این دو عضو که باشد   گوش نصیحت نیوش و چشم جهان بین

لوکبه نوبهار زحمت بهمن   نغمه قمریان غریو شیاطین

زخم دلم را چه کو خواهد تا سور   سنبل را گو مباش طره مشکین

رنج خناقم چو حاصل آید از وی   قمری را گو مباش نغمه شیرین

دانه مانم کر دانکوشه غولت   زاده اسفندیار و کامه تسکین

چو رخ جانان اگر نگنجد در آنجا   کو نه سیمی است وه چه سخن که بگنجی

بلابگان فراق آتش گزدها   خاتم سیمین شده است در آیم غسلین

حرز ز یار بهار رخش سمن بوی   زیب کنارم ز رنگ شد کف رنگین

منزل دل غیر زلف یار ترید   زانکه سیه خانه است مسکن مسکین

یار جفا جو چو چشم کرد خبر ز هجرانش   رحم نیارد مرا بدیده خو [illegible] نین

لیکن بیام

لیک بیارم بحب حدیث نگایت   انجمن را غمین کند دل غمگین

گاه سر دولت در سریر هدایت   وقت نشاط است در لب طالبین

هر چه ب طاف طاوادی نقش   وانچه بساس هلال باشد پر چین

آب زهای سترده چشمه رخشان   تاب زهیس بیرده خجسته و فر دین

آمده نوروز و تا لوا آن امروز   از دل و جان شاد باش غمزده غمگین

روز برون سر در آگ سپهر   هر که طلولت است در خور نوئین

ماه جهان شده چو در زمین برهان کم   شد بابسه آفتاب با فر و تمکین

دست خدا پایه زد دولت خلافت   از پا ترویج شرع ختم نبیین

آیه جاء الحق از در گون بر هدیه   تخت خلافت چو یافت فر ز شه دین

صهر پیمبر علی عالی اعلا   کش ثنا ورد هانی زبانی شده تلقین

آنکه خبر داد ش از شجاعت قرات   با جوان خو الفقار در حنف صفین

قنبر او را ملک نگاهی مند سر   دلدل او سوی فلک ز مهر کند زین

گشته مهرش پناه رنج چو شد داد   آیت ارض ابعر بطوفان تسکین

تا ز غلامان هند وش شده کیوان   که بگوش از هلال حلقه سیمین

سایه فکنده از [illegible] عدل [illegible]   [illegible] نو [illegible] بدیده شاهین

دست کون اندر ادشهرد یا مید   عرصه جاش فرود نمود چو تمکین

تا بشمار آید آسمان ز سپاهش   زیب سر از مهر کند مغفر زرین

ساخت بظلمات بهر خضر و سکندر   روشن ره را ز رای آیینه آیین

واجب ممکن که نه دیده و ذاتش   ممکن در واجب بود چه عالم تمکین

مالک اگر در جحیم گوید از مهر   خازن اگر در جنان سراید از کین

ز قوم آید اثر ز لذت تسنیم   تسنیم آرد خبر ز حدت غسلین

شکر که از جان دوان اوذ ز بزرگی   مسند شرع رسول یافته تزیین

بجا ادیان نام جمعه که نوبش   فخر از نگه وکمشی است زنسرین

آنکه چو دست خطا گشود دشن [illegible]   نقش جهت لذا بر جبه خود گهر الکین

آنکه بود نام او چو کنیت [illegible]   گوئی در منیش فرج شده تقفین

رسم سؤال از جهان علاش برانداخت   بسکه ز زر الکن نمود عیب کلین

عونش هر جا ز مهر سایه فکن شد   این ماند همی ترنج ز سکلین

از خود شهید آرام شهید که او را   همچو محقق بود معنیه بجلین

چون ز کلام خدا اشار تفسیر   چون ز حدیث رسول آرد تبیین

جان رسول اهل ان خدا ایش از ان   نوح بتول [illegible] قسرین سرا بوش ازاین

ادتدنز

ایکه شدت حکم شرع جاری و ساری   هم جا راه هم مرز فلسطین

سکندش پر عقب جاودانه بستان   نکته از لطف سوی نائی تقنین

بدل نام تو کند زهیت دیوان   در نه نیاز رو غانی ذات تو تدوین

مدح ترا فکر بکر سوی طلب شد   لیک ز نقد قبول خواهد کابین

چندی از این پیش نیز دفتر خود سو   کرده ام از فرو مدح ذات تو رنگین

باز کنم دست در دعای تو کاکنون   روح امین بر کشد صفیر که آمین

تا که ز نیسان شود شکفته حدایق   تا که بتشرین بود شکفته ریاحین

و له   جان و دوست بود چو باغ به نیسان   رخ حسودت شود چو راغ به تشرین   ایضاً

دوش که در چاه مغرب آمد پنهان   نور فشان چهره چون مه کنعان

از غم رویش سپهر پر چو یعقوب   اشک کواکب ز دیده ریخت بدامان

زرین تن شیرها چون قرید به بیشه   سیمین سم آهوان شده فرمان

بر رخ لیلای ناشسته لیل   بود مجنون اندرش بهجر سوزان

ان شب فزر آن در دامن ز سیاهی   انسان بر ابکرش ز اختر تابان

شاه فلک از فراز تخت نگون شد   کرد [illegible] هم [illegible] یوان

بار خدائی بزرگ بار خداوند | بار خدا آنکش به بار خدایان
هرچه نوشش تواند آنچه برآرد | چهره مهارت راز پرده امکان
برق حسامش ز ابر دست چه تابد | تا بد در آب کوثر آتش نیران
لجه قهرش چه بشکفت که سپارد | گشته ایجاد در لطمه فقدان
دانش کان زر است و جوشش مهری | لرزی مهر آنکه بر در دید دهکان
هر جا خیزد نسیم مکرمت او | روید از فاره فاره لولو و مرجان
هر جا بارد سحاب مرحمت او | خیزد از دود و شعله سنبل و ریحان
اینک ملک کبر ملکت از آرا | گشت فلک آمد چو گوی در خم چوگان
مظهر لطفی نهی چه پای بنه بر | مظهر قهری نهی چه رد ی بمیدان
زاب حمایت پناه دین لوا بار | بنگر گو آنجا که زد نشده ویران
سخت به نیروی چه پای قلم بعالم | باز کن تا چه دست را دو جهان
بهر کور سالار او ان غضنفر | بخشد هر بید سر شکوه سلیمانی
شد چه قضایت قدر ستایع فرقت | شد قدرت جنگ قضا مطاوع فرمان
بهر عطای تو کش نه طاهر سالک | دشت سخای تو کش نه پیدا پایان
سهر و آزاد انداین [illegible] | گشته وجش اندران لطمه طوفان

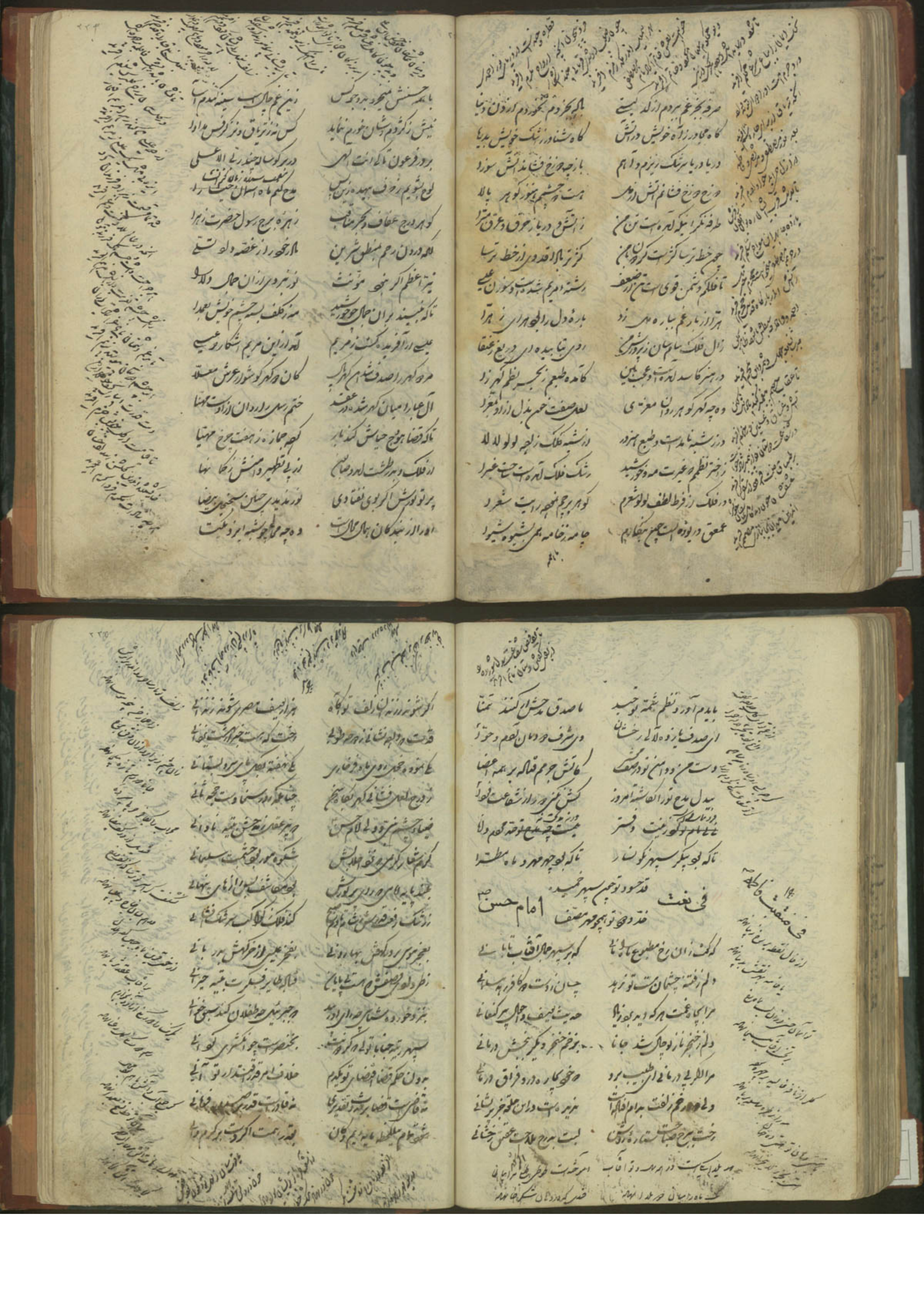
٧٤

ای بر زوکرا افعی از دهان پیوسته ز هر جانب فوجان | بهر چه ز باقی روان از خامه ما ریخته
در ارشته نباید بر لب و دارم تعجبها کنون | کلک شه ابر دوچین لولوی لالا ریخته
صفحه شکر آمیز آرد نامه عنبر آلود از او | در کام جانها نهانی از او شهد مصفا ریخته
حکم دراز شتیها بجا و ار نهر و نسیمی بر بلا | گر تیغ هجوم هر کجا دست و دو پا ریخته
از عالم او عنصری باشد قاله عنصری | از نظم و الکش نادری طبع چه دریا ریخته
آرد مرا شعر روان مرجح ار زتن روان | انه ز حیات مرد کان آب مسیحا ریخته
از چرخ طبعم انوری باشد ستاره انوری | گرچه ز تار ز تو دری مشک مطرا ریخته
آنکه گر دل طعنه زن ار سکه درش دو عیش | رخشان کوکب طبع من در سطح غبرا ریخته
شعر از شعرم در ساکن برقا نیز بر لوا | گویا جواهر بر ورا این طبع گویا ریخته
بندم ز شعر خویش دم گویم حدیث صبحدم | هر چند شکر و مدام در کام جانها ریخته
صبح است و خجسته گر زر در جام عنبار ریخته | سیمین جلاجل باین که از این در علیا ریخته
پیدا ز غارت قی این هر تماشا محفلش | سیمین غزالان انچنان زین سر پیدا ریخته
ظلمات را مضمر نگر در دست خضر اخلر نگر | شمشیر اسکندر نگر که از خجر دارا ریخته
مرزال گر در لالا ز این چشم ارشق حواسی | خون باب چشم زار کاین تا بر عنقا ریخته
چو اسر ارشهان و لوار الف موی نشان | نور تجلا این عیان بر طور سینا ریخته

ولہ ایضاً

آنم که نظم چون درم آبدار ریخته | گرد من نثار شعر عمیق و شعرا ریخته





بایدم آورد و نظم شمهٔ تو جبید ... ما صدق مدحش ادا کنند تمنا

ای صدف یازده لآلی رخشان ... وی شرف جود دامان کعم و حوّا

دست من و دامن تو در صف محشر ... کاتش جرمم قبا که بر همه اعضا

بیدل مدح تو را الکاشنه امروز ... کش نبَرد از شفاعت تو فردا

نامم نکو زینت دفتر ... همت چه شمع تو حقه کعم و لا

تاکه بود بیکر سپهر نگونسار ... تاکه بود چهر مهر و ماه مطرا

قد حسود تو چون سپهر خمیده

فی نعت امام حسن

قد دو چو تو همچو مهر مصحف



فی منقبت امام حسین

فی مدح سلطان کی باد



ماکش ز تو بیا و فنا خانمان هی

طبعت بباغ نظم شود غیبان کی

تا کوشش خوان بلند او نشان هی

فی مدح سقای کربلا

ابروان چاپ ستانش ورد هم رنگی

.... تابان می‌ها شیم مهان عباس بی

کاسمان آورنگ و مهر انسر فلکت دربان تو

باد رم از تیغ تو ای آنکه بردی دست عیار / گرد از بالا عنایت جانب بستان بود
عقد کالای سحاب از پی سنجه اگر / سنگ مثقالش زمین و آسمان بران بود
روز ناورد و بلان کز فتنه رزم سپاه / پیکر گردون از آن هر گوی چون میدان بود
بس یلان در جمع طبیان گفته اند از سوک شان / سینه رو خسته خم هر دم بلند افغان بود
در شط خون و غاجر آن یلان بر فلک / راست پنداری که غلطان گوهر از طوفان بود
آتش رایشان تو بالا تیر پر دو بر کشت / خون روان از حلقه تنگ زره ایشان بود
لعبتان دیر چون لعبتان هند هم / مهر گردون چه مهره نخ آن میدان بود
برکشایی ور زه و چشم از کشیده دشمن ها / چون هلال عید چرخ بیلک اعدا ایران بود
هم کمان شاه بچه دلبر چابک برابر داد هست / هم بسیر را بچه عاشق بپاک درد ان بود
بهر قلع و قمع خصم تیره روی خیره رای / آن زمان چون جای نو بر کوه هر یکران بود
وه چه یکران خوش خرام و سخت سم پلنگ لیاقت / چون سینه نر کیش اگنده او دران بود
آن سبک بیک سلامی که خو سبو سیم ار کر / سالها بر شب چشم حقه تیش جولان بود
که ببالا چنین و عالی سجاب آنکه زو بپا / گه به پستی چون بلا ای آسمان بطلان بود
از فلکش بر تو هندی چنین بالا اگر آن رود سیل / بر زبان تو ز مهر از منوش ها ان بود
چون بسوی هم از کوه داد ز آهن و بر ز آهن / چون رجوم از مرغ و چنگ در آتش بوی بود

پر شرار از نعل او این ساحت عنبر شود / پر غبار از کام او این گنبد گردان بود
چون بر آری تیغ خون ریز شرر بار علم / کوه با سر سراسر همی ماند که غلطان بود
آنچنان کز تیغ هیبت ببرد تو لرزه گیرد او / در گذر چیزی عدو را تیر ترسا از خفتان بود
چین گمان در پی تیر ترت پیش تو آرم / مرغ فتح آن لحظه هم پرواز با پیکان بود
می نهد اندر کمندت شیخ دستان چون پیش / خصم اگر از اسپ ترک و گرد دستان بود
همت را به بیدل تا ز فیض مرغ تو / منقبت شیخ و فصاحت پیشه معزی از بود
تا مرغ عاشق بیار دامن چه گریه از فراق / تا لب معشوق ابر و شهد چند نیان بود

في منقبت شاهزاده علی اکبر

دوست دایم چه معشوق از فرح خندان شود / دشمنت دایم چه عاشق ز الم گریان بود

ای طلعت تو طعنه زن انجم و پرنیان / دل باخته موی مجعدت عنبر سارا
~~لام بهار رت الفت گشت چمن او / تا داغ لاله ای بر دل لاله دشت را~~
~~گنجم بر تو بسی مرغوله شکن / بر روده مرغ خیل خرد و بیشوا~~
~~چون نار تو لبی شکر خایه ستم / تا بدر شفق شغشغه جعد شیدا~~
حلوا برد آن لعل و لب تا گور دش / از بی نمک ار خنده ای بر شور کلوا
عاشق بکمال تو ام ای حور پری وش / چون وامق عاشق برخ و لکس عذرا

غرش همه گردش ... باد آمد و گردون / وش اهرس کن کن کره آمد و عنبرا
~~چون نشاء و برل جو هر شیدی شان / چون لب گل فتح شیر شده پیدا~~
~~انجم حما اگر نور شید لوبت / زور زلفت شیفته کرده چو حرملا~~
علم تو علک سو کند کر سکون ام / گوید ز سر عجز سمعا و اطیعا
~~جوهر تو جوش جیش کم جوهرم / در عادت تو فرخ کم بسته و حود~~
~~حق قورد ان پور در رزی ز العاش / تو تو الم گستر لطف تو فسح زد~~
~~پا پیش تو تا تای قسد ور از سایه / باور تو ام قضا را قضا~~
روزی ده وی سپه زد کرد حصار / ریزند اهی ز سر خو خاک تر زبا
وشد قصب از هول بیلان گشت ریز / کرد صف زد کرد سپه کشتند میبا
اندر صف کین خون کند تیغ تو چو جان / هر دم بکین چین فشند خام چو بلد
از تو که وی رمح سرو چشم در ان / این ابحر قاروره که ای اهل عیا
خود لعل مهر دو شدند سک تزو / رو چیز چه ز بس رحسک کشاده
هم تو هر دو کشتند گرد ه پیکر / هم دیو زبانی سر ملکند اسیر ها عضا
خورشید تو کو که شده رخ ماهم / وزروم چو هر گوهر تو سن کسی جب
خون و وه هم نادر بله کن تو ... / با تیغ شر ربار رود کی روی پیچا

دلسوخته و دارم از آن روی چو آتش / پیچ و تاب دو ایش غم از آن زلف سیاه
دیوانه زنجیر شود عاقل دیوانه است / کاین دل شده در سلسله زلف تو شیدا
~~تا تازه ماه رخت از شرمی کرجانه / درج نهان کرده لعل تو روشن~~

از بس که شکار ره تیر بر عاج رخ / برج دو شوم و دیرینک تو شیدا

~~من و دلرا آره زیب در ابریشم / تو نظر آرد آمده ز ابریشم دو جا~~
هر نام نخواهیم ز هر پیشه / ما را کهان عشق رخت ساخته رسوا
روی تو گل سرو شده ای قد تو / عارض جان آمده ای نرگس شهلا
~~حق عسل و مور جلاد و رخت از خط / دوست به دروش زاینده ها~~
دیگر چه کشی تیغ تغافل پا ستم / من کار ز پیش کف او فستم زدبا
هر روز خطو آب رخ تا باس عر فق / بر گشتن ز جوش خنجر شمشیر ادا
شهزاده علی اکبر از اده که در جهد / آمد کف او طره کر معدن دریا
تاجی ده ده افسر از در کوه شید / شاهی در که کیا زن فخر ابرادا
ای تو بر طلعت او چهره انجم / ای بیت رجت او طاهر خضرا
الی آخر

میزد بریدن تیغ تو از بس در ارکان
خیزد الفلک ناله و فریاد غوغا

جسم ظفر و تیغ اجل را زمانی
از روی مطلع کنی از تیغ ظفر را

از جسم کردن حرب تیغ و کلام
از نیم دو دوام گشته [illegible]

راهگونه اردو گر ببند تیغ و سنان
دود آتش برخیزد جانی دون عدو

چشم ملک سوز غم خون زهوا
از یک ز شفق چو آتش بر چهره هوا

ابهر شاه خوانا ذات تو گمی شد
از نیان نشدی [illegible] نامی

~~[illegible] تیغ تو [illegible]~~
~~[illegible]~~

~~[illegible]~~
~~[illegible] دعا [illegible]~~

~~تا عاشق [illegible] از غم~~
~~در کام تو بود چون [illegible]~~

فی منقبت داماد سلطان کربلا

~~در کام عدوی تو بود در جام حیات~~
~~تا بود اکجهان [illegible]~~

گر نیستان جمال تو خیسند از کتاب
برقع فرو هشته جز رأفتاب

آب خضر ز چشمه لعل تو بود شرم
مهر ملک ز نور جمالت بود شتاب

در دام زلف دانه خالت کشید خیال
مرغ دلم که آتش حسرت بود کباب

شیرین ترا است آنچه پر شور کند شکر
تیغ است گرگ [illegible] همه سراب

[illegible]

گفتم مگر بخواب ببینم جمال تو
گوش چو البو فتن [illegible]

بر طرف شکر لب تو ای همای فن
افسانه دلیل خود آورده بحشم

در کنج تنگ دری تو زده حلقه مار الف
در بیم چاه تو شبی بر [illegible]

مجموع جو دغیم مجمره [illegible]
کرده است غمزه تو زخون [illegible]

شهزاده قاسم آنکه برادر حق نیز
داماد شاه کربلا آنکه [illegible]

باغ جمال راست یکی گلبن جوان
آن کوکبی بزرگ خیش [illegible]

با بحر طبع او [illegible] تشنه است
گر [illegible] بقطران بود زخوی اد

در جامه نام فیضش صبح [illegible]

هیهات از فراق رخت هر که او چو آب
سلطان گرده مملکت خویش را خراب

شبها ز دل شده اشک فشان [illegible]
واکرده شده است چشم تو از مردم خراب

یا کس نزدی تو نشود شاه [illegible]
زان بیشتر عمر بر [illegible]

کار از دو ملک گزیده گریزان شود آب
چون هر شاهزاده رود فلک [illegible]

بهرام در سپهر سپر ساز دو [illegible]
باد کفایت کفش [illegible] سحاب

بحر جلال راست بیکی لؤلؤ خوشاب
هر برق [illegible] شود حباب

دریا برادر [illegible] رنگ از حباب
از رنگ آن [illegible] خون [illegible]

هر جا ابر و گر قهرش دریا همه سراب

درگاه جاه او را از مهر و مه غلام
خرگاه قدر او را از کهکشان طناب

ای جود و دولت وقع وجاهت [illegible] عقل
چون رنگ و بر عیانی و پنهان از گل گلاب

از درگه جلال تو گردون خمیده شد
در طلعت جمال تو خورشید در حجاب

حضرت گرامی است و گرد و [illegible]
اندر تکاپوی رفعتو و انور شان [illegible]

کاش آسمان حباب بدریای جود بودی
کف الخضیب آن کف از جود [illegible]

در درش انجم [illegible] مصطفا
در گوشش آن [illegible] [illegible]

[illegible] ز داغ جوانی تو شود
باشد خمیده قامت در [illegible]

بیدل ترا ز [illegible] از کوه [illegible]
این لس و گشت نام خویش [illegible]

تا در کتاب عشق بود ثبت در جهان
از حسن و عد فضل در عشق [illegible]

فی منقبت سید سجاد

چند دوستان تو فرخنده رو کنند
باشند دشمنان تو در ناله چون رباب

زلف من چون طره طرار راه جان کند
جان [illegible] سر زنش [illegible]

باد چون بگشاید از هر گوش [illegible]
خون بناف آهوی دشت خطا [illegible]

زلف پرچین [illegible]
پشت در دی عاشقان را [illegible]

[illegible] خط جانفزایش [illegible]
کوه زلف مشکبویش [illegible]

[illegible]

ماه من بودین به پیر آزرده [illegible] عقیق
سیم را چشم تو بر اندوده و اکنون [illegible]

بل سیم و زر است آنکه در هر دم [illegible]
ماه اگر در شام دارد جا چرا [illegible]

نرجر [illegible] کان زر را معدن [illegible]
گوهر است آن لعل [illegible] از آتش [illegible]

کرسی [illegible] باشد [illegible]
رنگ [illegible] کام [illegible]

~~خورده [illegible]~~

گر جدا از [illegible] کام [illegible]
قدوه ارباب دین زین العابدین

آنکه اندازد نظر از چشم اگر بر [illegible]
ذکر [illegible] محفل [illegible]

مدرک [illegible] لطفش [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]

تا جهان [illegible] شسته بر دین [illegible] کند
[illegible]

انگ سیمینم روان بر چهره زرین کند
[illegible]

~~[illegible] لعل تو [illegible] مطلع [illegible]~~
دیده [illegible]

سال [illegible]
~~[illegible]~~

~~[illegible]~~
شهد [illegible] کام [illegible]

آنکه [illegible] خداوند جهان [illegible]
[illegible]

فرد [illegible] دفتر ایجاد [illegible]
[illegible] عنبرین [illegible]

~~تا [illegible] عالم [illegible]~~

خون [illegible]



فی منقبت امام محمد باقر

امام پنجم نقی محمد باقر

فی نعت امام جعفر صادق

چار جزو از چار پیغمبر بود در حسن تو   آنکه شاه انجمت در حسن اکبر چاکر است
دمع داود است و مهر سلیمان تاب   خنده آب خضر دمع آینه اسکندر است
سیم ساق و زر نخواهد از تو و از قحط کرم   آنکه سیمینم روانی دایم بود بی زر است
گر نخواهی بود ای انگشتری بلقیس جهان   آن هر عیب و نگاه تیز غیب دیگر است
هم ثنا گو خرد است با شمع در تیکویان   هم دفا ... اکسیر از تیکو گوهر است
شاه جهان حسن ... در چشم کیان   در شغال و غوغا ... تکبیر ... است
خلق را اکراه و انکار است از فقدان حج   نظم اگر صحف سماوی ناظم آن معجز است
... اهل آفرینش رهنما ... سر   غیر شاه دین که در دانش ... است
جعفر صادق امام و رهنمای خلق آنکه   دفتر ... را از فقه دانش ... است
آن فلک ملک ملک ... در ... زبان   هیکل ایمان ... سیمین ... است
... پیکان ... در مشت ...   مهره ... سر ... است
چون در او ... در میان ... است   چون بر ... جو ... است
حج ... از ... است   عقل ... از ... است
قدر او ... این ... کلام   رای او ... روی ... است
هر که اجلال ... تعظیم تر   در که اقبال او ... است

ای عشر ان بشانات زد و ... این   عیسی مریم خطیب ... منبر است
ای شهنشاهی که چشم و موی حور ... کند   خاک پایت توتیا و گرد ... است
لجاجت ... در بابی طبع ... است   با گهر بحری ... آسمان ... است
... آرایی جهان ... است   روشن ... آفتاب انور است
... از ... خویش   ...
اگر از ... حالی ... داد   ...
که توان ... کی ... تو   آسمان تخت و ستاره ... است
جانب ... فروماند از ... ام   گرچه ... است
از زبان گوید دعای دولتت ... تو   با نیاز از مدح ... داور است
تا به ... شاه انجم ... است   تا ... گردون ... است

برگ گردون ... حال

فی منقبت امام موسی الکاظم

گرچه اجلال ... این ... است

دزدید باد بهار ای دگر ... جهان   جهان پیر ... خویش کرد جوان
شکفت لاله گلگون ... بهار   ... بنفشه ...
عبیر ... کار ... کباب   جمیل ... وجلال ...

... مسلمانان ...

الا شکفته شد دشت و راغ ما ز بهار — الا شکفته نگر گشت باغ ما زخزان

شکفته باد چو بهار مجلس خوبان — شکفته باد چو بهار عیش خوبان

فی منقبت امام ثامن ضامن

لبت رواج دهد گوهر بدخشان را — رخت فروغ دهد آفتاب رخشان را

برو قد تو امیت نسبتی آری — کسی خرام ندیده است سرو بستان را

دوای عزیز اگر یوسفی چرا دل من — مکان گزیده همی آن چه زندان را

بگو بیا و ببین زلف و رخ خوبان — ندیده است قرین هر که کفر و ایمان را

ندیده عشق تو بکرفت خواهی هر کس — گمان مبر که کند اجتناب درمان را

دمی بمصحف عارض فکنده زنار — هر آنکه راه بری کافر و مسلمان را

بیا به بین لب یار مرا الهی بسخن — ندیده تو اگر لعل گوهر افشان را

مرا بجاه غمت هر که دید بر زباد — حدیث یوسف و احوال پیر کنعان را

دمی زدیده سرشک از غم تو ام — زباد و خلق ببردم حدیث طوفان را

رخت چو آتش سوزان خجالت — ندیده است در آتش کسی آب حیوان را

هر آنکه دید خم کاکل گاه دل بدان — هر آنکه داد بر از دل درین زلف شاه و بیزان را

قرین روی خوشت هر که دید یوسف — که کرده است قرین حور و نیز شیطان را

باقی ندارد

با آفتاب دهد نور ماه عارض تو — بکرد بهره که گشته خراسان نرا

امام هشتم یعنی علی عالی شان — که برده دست دو دستش آب دکان را

دلیل ورد همه خلق جهان امام رضا — ار برده خاک درش آب باغ رضوان را

کدای درگه او در نظر زیر شیر او — خبر ز خسرو و حشمت سلیمان را

بهیبت غضب رمح او کشان قیصر — خبان بگاه کتاب بیکنان را

گزید هر که بدوران گدایی درداد — بچشم همت سامان شمرد سامان را

بگردن از چه فکنده مطیعش از نجد — ملک رکاب کشان طوق طوع و فرمان را

نجات یابد از او که جناب مصطفوی — جو مار زش است رو درش هوای سلطان شود

ازین سبب هر جواره داد سروری داده — بگاه نجات طعوا قسمت ایشان را

طفیل خلق دهد وی بپاکان — ز خلق کرد خداوند کار کیهان را

ای از شفاعت تو فوز اهل محشر است — وی از اطاعت توفیق اهل ایمان را

شوی تو آن اگر گوش جان سخن شنود — ز باغ زمزمه بلبل سحر خوان را

خدا ز اند ملع وجه حق قلم — زنام های تو تا نکرد عنوان را

اگر مسیح نبرد دم ز محبت تو — بچشم مطلق ندیدی جمال آن که جان شود

اگر کلیم شناسا زکنه تو نبود — کی از عصاش نمی دید شکل ثعبان شود

ببوی خلقت از بیضا نمونه خلیل — درون نار ندیدی نگون گلستان را

امیدوار بلا تقنطوا نبودی — تو گر شفیع نمی بودی اهل عصیان را

مراد ما دو چشم از توان بس است این — دهم زبان بگوی توز نطف دیوان را

پیا بگفت مدحت البد هر از لسان — چگونه جان دهد کس بکوزه عمان را

به بیدل ایشه دین رحمتی که در دو جهان — بدل محبت آل عبا عمران را

زمین مدحت از طبع مر روان کرد — بخجی نظم دهم رنگ روح حسان را

الهی تا بود نا فراق دلبر را — الی نشاط بود تا وصال جانان را

ولیت چهره ز بند در محنت شود — عدوت باده ما ز نشاط دار کش شود

وله ایضاً

زهی ز لعل تو انفاس عیسوی محبوس — دهان تنگ تو هر دم حیات بخش نفوس

ز شوق لعل تو پشیمه پرش خود را — شده است راهی بی جان چو خاک و نوس

رقیب هر زانده دور بت دارم — بجای بسته جدا از کف نفوس

صدای مهر و محبت نکوش هوش — شب وصال تو کر شنوم نوای خروس

دلم ز مهر وفا ساده غمزه باشد — کی ز آتش زندان همچو مجوس

تو شاه ملک دل ما در غمت ویران — چرا ملک نکند ملک خویش را محروس

بیا و تیر نگاه ابروی کمان ابرو — کمان صفت بکش ای ترک قدم زعشق بوس

رواستانه خوشم بر آن قدوا — امید دارم توازو کرت شاه بوس

بگیر جام بیاد جهان دست ادب — ز آن کلک ازاین نمی شنده باکوس

دگر نبرد این داوری گدای دولت — بتهاز ممالک کشای کشور طوس

کلیم طور دیانت علی بن موسی — مراد یابش تربت او ای کوس

جهان خدیو بن خرم مرتضی و رضا — که بند بندگیش بسته بر قامت روس

بپاسبانی او آسمان چنان شاد است — از شیر چرخ کمش و ارز دره با کوس

کمینه چاکر او در مطبخ خرشید — کمینه خادم او در اعلام صدکاوس

چو آفتاب تربیه حدس کرسی — نو بخت از کرم او از ارش ملکوس

ملک چو بره علامت بود ازو — و وشانه بدلاش از ستاره جلوس

ستارگان همه گرد خال رخسارش — کنند شب از ز مه روش فلک عکس

اگر بجشم غبار جناب گدا نگرد — نیاید ش نظر کنجهای دقیانوس

شها تو نه مهر شیر و ثریا اکلیل — بهم شوند زفیض عدالت مانوس

ز شوق محفل جاه تو آفتاب سپهر — نیاید صورت شمع اکه مگر فانوس

بدیده که تو ملک ورات ابر علات — نخرکه تو فلک راست موقعی جلوس

ره گر عالم ... عمر ... آبی ...

کف تو از سخا خواند سحاب اگر | سحاب را که زریزش جهان نمود عرس
فلک و ذات اگر بر توی ... ظلام | نرود بدید ... وکمان ... بر نکوس
زنیکوات اگر شمه بیان گردد | بروزگار زمانه نه ناصر نه مجوس
تو با زهر جگر چون شدی ملک ... | کند زغصه بداندیش خون ... الکلوس
بوری ... ذرلکه آسمان خوان ... | چه لعل ... زبان وانگوش ... کوس
جمیع خوان تو آمد رفای دود ... | دو ... روزگار بود ... س
عروس ... ولیکن نخواهم اندر کام | اگر چه ... هفت ... عروس
عروس حب تو در جمله اسلام بس | ... عروس بود به ... جهان زداده بس
همیشه تا دل عشاق غرق خون باشد | چو ... ... دل از ان ... کوس

و له
ایضاً
چاره دشمن دنیت بروزگار بود | ب ان ... جوشن ... نفخ ... کس

مانند گوی در خم چوگان آنکس | ... شد اسیر زلف تو ... کس
... است هند ... | ... تخت ... دل ... کس
چوگان ... نشد ... | حیران دلم ... در خم ... کس
جای گل ... تر ... | ... جهان تو داده ... کس

زان طره ... کر مشکین بحر ... | من ذی الذی ... صنعة الملکوس
در کشور ... شاه نکنجد ولی ... است | یکچار رخان و رخ شه ... رنگ و ... کوس
بوسیدن ... لب تو ... جان ... | تا در حشر مست شدی ... درد ... س
دل ... شوق ... تو در حیرتم ... | در آرزوی ناوک ... آن ... س
گویا ... سپهر ... ماه ... | کابروی اوست ... بس ... س
چین ... غم نگار ... دیده ... | زلفش چه لعل ... کلوس
... غم نگار چشم ... | تا ... هر جا آوراز خروس
بنمود ... طلوع | وار ... جان ... عروس
آمد ... بالین ... نشست | ... نفیت ... کوس
گفتا چرا ... ایستادی | ... از فرح ... فلوس
گفتم مرا ... از لب ... کوش تو | ... صبر ... عشق ... هوس
خواهم ... وصالت ... | ... ... او ... افلوس
گفتا ... سپهر ... نجوم چرخ | ... شام ... کند ... فلوس
... دین ... ماه ... برج ... | ... عالم ... طوس
شاهی ... چرخ او ... | ... مهر ... از ... کاوس

دیگر چه ... هوای ... بود ... | هر کس ... شجاعت ... بوس
نور ... هر ... میان | گوش ... روان ... دین ... س
روش ... مهر بر آینه سپهر | گویا ضمیر ... اهرای ... علوس
ای ماه آسمان سخا گر شرف بود | روح الامین ... جاه تو ... س
هر کس ... ولای تو ... | ... چشم مردم ... عیب ... س
از جای ... حضرت روند | در شرق و غرب ... گاه ... کوس
... نامه ... شد و ... | در ... او ... را ... س
دیگر چه ... شان باشد ... | لا ... کامل ... تو در نفوس
دل در غمت چگونه ... | جانا ... در ... ... نالی ... س
... زمه ... او کارد ... | باشد ... حال ... شد ... س
تا از کمان ... تیر ... خبر دهند | گر تیر او ... قرین گشت ... کوس
تیر ... تو ... مراد ... | ... تو ... الم ... جان ... کوس
در چشم ... نشان | باشد ... چرخ ... کوس

فی منقبت
بیننده ... تو ... را ... است | یا بند دشمنان تو ... س
امام غائب

ای ... آهوی چشمت ... | وی ز مژگان تو ... بر هدف ناوک
جان سر کوی تو ... المسکن | دل ره عشق ... الملک
خسرو عشق تو ... کران تا بکران | ... حسن تو ... سما تا سمک
چتر ... سر زلف تو دوم | ... خاصیت ... جا ... چک
وی ... سر کوی تو ... الم | دل ... شد و ... ک
بهر ... و سوخان ... | هند و خال تو را ترک ... ملک
قد تو ... بلندی لعل تو ... | زلف تو ابر سیاه ... ک
تن ز هجر تو ... زیر ... | دل ... تو چه ... ک
چشم مست ... کند ... | باشد ... و لب ... ک
... نگار ... | ... حال ... رقیب ... ک
دل گرفتار شده ... زلف ... | بارها ... دام ... مرغ ... ک
خوانم از بهر تو یک بیت ... | ... و ... عالم ... ک
وعده کردی ... | وعده ... شد و ... ک
سرو ... تو ... | چرخ خم ... و ... ک
تیغ ابروی ... چه تیغ ... | بارها ... فلک

حجة عاشر نهم ان ملک ملک گشای / خسرو دنیی و دین پادشه ملک ملک
لنگر آمد پی زیب عروس جاهش / دختران زال فلک کاغذ شد ازرک
والی ارکنگره کاخ امامت بروی / میزند شاه قبای و با در چنگ
هرکجا امر ازو حکم قضا پی خبر / هرکجا رای ازو بر جو پی مدرک
چون بابوان ز پی بزم نشیند بخت / چنین میدان ز پی رزم جهانز معرک
چشم خورشید کند خیره ز نور گوهر / روز بهرام کند تیره ز سهم سلک
هستش از خنب جولان دهن از کها / فلک پیروزه ز ناه نوا آوله کلک
طایر وهم بپرید از سوی کاخ خاکش / اولاین پایه مقام بلا شبهه و شک
اینمه برج امامت که پی تعظیمش / دست بر سینه قضا گشته و تا پیش ملک
بالاان دلو نتاکه کشش دین طلبش / با غضب کو نتان تاج شرف ااکت
بنده در آتش سوزنده بماند محفوظ / ماهی از آب گوارنده شود مستهلک
شخص جهت نهم در پای تن ابار زنجیر / دست علت نهد بر چشم تعدی کزلک
فتح چین پیکرش رمت رتبعت ببدا / چو چنین شانه زنی منبت سنبت سنگ
زر قهار ای سخا دست تو فیض حالی / گنج جان را تو غارت تو مارد ...
هرکجا عون تو بخشد بضعیفان قوت / زر بازار همی بستر د از سنگ محک

تا ز عدل تو دری شد بجهان باز نمو / نقطه کابین فلک از صفحه زدی حک
از پی خوانیدن اوراق ثنایت هر شب / فلک پیر ز نسرین بکند از دو عینک
آسمان نسبت دادم بزره بجر دی / آسمانت خودم با نگ چنان ردو کک
آسمان با تو شها کفر افزون افزون / آسمان را تو هجا کفر اندک اندک
بید لا رخش دعاکن سوی میدان اوان / در قبا بعضار ثنایش از تک
تاکه از وصف بهشت است کلام تحقیق / تاکه از هجر جحیم است نشانه کوچک

فی منقبت امام هادی عشر

~~در ستایش ... عالی شان ...~~
~~... دبیر ... ارک~~

زهی خندیده لعلت بر صفای لولو لالا / ز خال لولوی لالای تو از لولو شده لالا
ز دال لعل مسیحا معجز و خال حبش مصحف / ...
اگر بلدا البور لعلت چرا جا کرده ... / چنان ... بهار ... میدا
وگر بلدا ... شک ... / پس از ... در ... چنین بلدا
اگر تو قبله پس ... / که ... قبله کو ... جمدا
وگر نه قبله پس ... / بسوی ... رود
من دیوانه دارم ای ... / ز دست ... بند ...

[illegible]

بی‌جنس خلق ... / ... جعفر و ... یعقوب ...
ندیدم چون تو ... / کمان ابرو ...
... / اگر ...
... / ... لب ...
... / ...
... / ...
بزرگ و خورد ... / فروغ ...
... حسن ... / ... حسن ...
جهانرا ... لطفش ... / حقیر ... اسکندر ...
فلک ... / ملک ...
بلند ... / ...
در درج ... / لام ...

[illegible]

زهی ... / بر رفعت ...
بدل ... / ... حضرت ...
... / شود فی الفور ...
... عالم / ... ازجا
صدف ... / ... پدید ...
اگر با باغ لطفت ... / سراب ...
... / نظر کنند ...
... / چنان ...
... / که ...
تراجیر ... / ...
... / بچشم ...
ز فر ذات ... / مشرف ...
... / ...

[illegible]

الا تا صاف چون سیم است سیمای خرش دلبر … الا تا هیچ زر زرد است بی‌غش شبدا
حسودت را که زرنابات چون سیم در آذر … وجودت را ز زر عزت فزون‌تر باد در دنیا

فی منقبت امام زمان

ای سایهٔ ز زلف تو پیدا بر آفتاب … نشنیده‌ام که سایه نهد بر سر آفتاب
رویت نهاده مِیغ ز گیسو بروی ماه … چشمت کشیده تیغ ز ابرو بر آفتاب
بگره بیاض بر روی چو ماه اندر است به … خواهی بر آفتاب به بینی گر آفتاب
پس چیست گو ماه رخت قطرهای عرق … گر جمع می‌شود با اختر آفتاب
مه را چه جای لاف برابر روی روشنت … از ذره خویش را شمرد کمتر آفتاب
نسبت خطاست قد و رخت را به سرو و باغ … ای از مه جمال تو پرتو بر آفتاب
از سرو کس شکفته ندیده‌است گل ز ماه … در باغ کس ندیده در آلو بر آفتاب
شد مشتری ماه رخت زهره تا که دهر … آورده مشک زلف تو در چنبر آفتاب
از پرتو مه رخت ار دوش چو جسر … طالع نمی‌شدی دگر از خاور آفتاب
تو آسمان حسنی و با طلعت سزد … گر جیب شرق سر بزند دیگر آفتاب
هندو گر آفتاب پرست است خال تو … حرمت ز دست داده و شد کشته آذر
رویت عیان ز حلقهٔ گیسوی کس ندید … زاغ سیاه کی به زیر پر آفتاب

روزن به روزن اریچه و دیوار ره یابد من … هر صبح تا به شام شوم اندر آفتاب
ورش ز رخسار ها برون آرم من … بر بخت تار خاور برزند سر آفتاب
سر زد ز شرق طبع تماشای نغز مطلعی … گر شک آن نهاده به دل اندر آفتاب

مطلع دوم

بشکست شاه زنگ را لشکر آفتاب … صبحا چو صارم اسکندر آفتاب
سلطان زنگ شاه نیم شب رومی … از جیش او چه گوئی عیان اختر آفتاب
از هم گسست شاخ نسرین آسمان … بر باد داد نفحهٔ عنبر آفتاب
جمشید روز باز بساط شه چید … در جوش بود می شفق و ساغر آفتاب
از آفتاب خیمه گو الف بر گسستند … گوئی نجوم ریق و لقوه لشکر آفتاب
از دست داد و ظلمت ز رشک آسمان … غارت نمود می از عنبر آفتاب
و عرش شب نقش نمودی روز رخ … او سایه بود چون بود بیضا در آفتاب
از بهر قدر خسرو شب تیره و سحر … جست از فلک به در کند خنجر آفتاب
هو برید درع انجم بر پیکر فلک … گوئی چه تیغ شه شد جوشن در آفتاب
با خود ز بیم تیغ شهنشاه دین پناه … گر دل ضعیف برکند اسپر آفتاب
یا از نیام شرق فلک تیغ کور کشید … گر دشمنان شاه کند کیفر آفتاب

تا بست کین و شمشیر ز افلاک میان … در دیده تا که ز نیزش نشتر آفتاب
یا ذره‌ای ز پرتو رای امام دین … بنموده‌ام وگر جهان انور آفتاب
تا سر نهد بخاک در شاه هر سحر … خیبر نجوم است از آن گه حیدر آفتاب
سلطان عصر حجه قائم فروغ دین … کار از بلش آسمان بود افسر آفتاب
تا زال چرخ سوز دش اسپند از و … بنهاده جای آتش در مجمر آفتاب
هر دم یمین و یسار ماهی و بسیار او … مدحت گر آسمان و ثناگستر آفتاب
ای بار یابی حضرت تو مدعم آسمان … وی در ضمیر انور تو مضمر آفتاب
بو تا ره خلوت قرب تو در دلها … شد در هوای مهر تو بارز بگر آفتاب
پس نمود و گو خاک در تو جهان … شد روشن و بلند به هر کشور آفتاب
شهباز عونت ار بر صعود رسد … آرد بکامی بیضه بزیر پر آفتاب
گر دون برای قصر جلالت به شام تو … هر خشت سیم آرد و خشت زر آفتاب
از بهر نقش و کوه سلمان جاه تو … گر دون همی زر آورد و زیور آفتاب
در گوشه ار قمر کند قرطه آسمان … بر گوی از برای بهندش براکر آفتاب
روز یله در جهات مردان تیغ زن … گر دون گو که بسر مجمر آفتاب
نیا کند سوک یلان گوی آسمان … غلطان کند زخصم گوان پیکر آفتاب

سوزد بنار و تیر همی فلک و نامه بسر … شوید به آب تیغ همی دفتر آفتاب
گردون مبارزان تو را آورد به رزم … خفتان نجوم و تیغ مه و اسپر آفتاب
تا که عطاردی چو شهاب افکنی بخصم … گردون کند هلال صفت مغفر آفتاب
ای آفتاب دین ز شرم سایه و مگیر … تا بد شتاب تا کند ش گوهر آفتاب
بیدل جهان نثار تو گوهر اختر شب … گشن بر سپهر آید به چاکر آفتاب
تا در تموز گهوتن ناتوان آگهی … تا موسم دی آید جان پرور آفتاب
آید به شمت ز فلک آنچه زر مایل … مروارید از مرداد آید در آفتاب

فی القصیده مطول فی نعت حضرت قائم

خامه گشاید چاکر مرا تا با ردیف … آرد بنظم شاعر دانشور آفتاب
گرفت به زین خور چمن بگاه غرب قرار … و چرخ زال فلک برکشید در شهوار
چه شیر از پی در غار غرب رفت بند … روان ز پس آهو سپاهان مرتع زنگار
ره غزال از شیر و در این عرین آهو … رمید شیر زری آهوان شیر شکار
چو رخ نگار نهان بود آتش خورشید … بچرخ از اثرش ماند صد هزار شرار
نهاد خسرو شب برای زینت بزم … هزار انجم در ایوان آسمان قطار
چراغ و شمع فروزند به بزم و بزم … به نزد کیش فروزد آنچه شمع بسیار

مشک ناب بپالود خال زادلان — بسیم خال ببندد چو چرخ را رخسار
نمود زال فلک هیچه نو عروس جوان — بگوش و گردن خود گوهر و جواهر بار
دران زمان که عیان روی مه بطلعت — عیان ز حلقه زلف سیاه شب رخ یار
در آمد از در من آن ماه روی زهره جبین — کمر بزیر چو من قبا برو دستار
ز نور سینهٔ سیمین آن مه ناگه — ز عطر طره طرار آن بت عیار
گرفت منزل آن ماه قسمت که صراف — بدید گفتی ز بیب طبله عطار
بعمد خالش هندو بچشمه کوثر — بچهره چشمش آهو بصفحه گلزار
بشبه زلفش چین کفر در بهار هندو — مژه بچشمش چنین دشنه برکف بیمار
بروی ترب رها زلف او چه مار — بچهر آب ز لعل او چه حقه مار
نهان بحقه این مار لعل آب حیات — عیان ز حلقه آن مار زلف مشک تتار
شکفته غنچه و سیراب او به لب شبنم — شکفته لاله ز سیلاب او برق بهار
شنیده‌ام که بود در سنبله قرار قمر — ز زلف سنبل ندیدم ماه دل قرار
مرا چه دیر چه زلف سیاه خود در هم — مرا چه یافت چه کمی میان خویش برار
بغمزه گفت مرا آنچه سینه‌ای در مان — بعشوه گفت مرا ای دل ابدت دلدار
اگر ز هجر منت بود اهل حال سال — دگر ز سوز منت بود گریه بهیچ مرار

شعار رنج تو ودرم طبیب مثلی تو نیش — دواری درد تو دارم طبیب شوخ نگار
ملال قسر ده ازین بیش طبع موزون را — تو را سزد گر غزل تازه بیاو بیار
بلابه گفتمش ای گل بیا که از هر ری — بصبح و شام تو خوان بود دلم چه بزار
تو هر زبان شوی ای گل سلسله هم راز — مرا بجیب الم سر ز غم چو تو بیمار
روا است گر ز من ای ماه رو بگیری جور — نگار سیمبر از بی از آن بود بیزار
ولی بشیشه ناموس سنگ کنگ مزن — تو با رساله بکش جام ایچه با اغیار
مریز جام بکام ای نگار با هر خام — بلی بکام چو من بجسته در کام گذار
تو افتاب با شیر چنین شکر آمیز — نی تو ماه مرو بار قیصر طالمار
بنغز اگر بود مبدی شعر من بشنو — شعار شعر من داد در بزم عشق اشعار
همیشه گرچه غزل خوانم ای غزال گو — ولی کنون غزل تازه کنم اظهار
تو چنین ز هم بکش لبان شکربار — شکر چه طعم و هر چین سیه شش تعطار
نه سرو چنین قد تو رسته است در کشمیر — نه ماه چنین رخ تو یافته است در فرخار
از آن شمایل شیرین بس عجب دارم — در از نکس تو جهت ببرای ازار
بتحفه در بر این بیف عزرائیل — لوب نمود و بیار آوری دین آر
بر ای ده مسلم نباش از آن عشق — دروح یا شدش ودل کند بیمار

بر غم اهل نظر صاحبان زهد کشند — ز عشق توبه و عاشق ز توبه استغفار
مرا از دو سبب گر تنار منع کنند — قسم بجان تو بنهم سر بفرق نثار
ز رخسم بار به بیماری دو فند آن — چرا دلم شده بیمار زلف تو بیمار
درون حلقه مو عارضت به ابلند — در ماه چهار ده که بود شام تیره چهار
بجان هندوی تو جان بسپردم بسالی — ز جان گیسوی تو دل گرفتم دشوار
براه عشق تو ای بهک و جارزن بید — دلش چنین شب درعای تو مشک داغدار
چه غزل بسر دوم کنار من بهشت — بلب ها ان حلاوت لعل لب سرو کنار
چه گفت گفت نمکش اه آتشین جگر — چه گفت گفت بلکن چنین مهی روان بکنار
مرا است تحفه ای سیاه لعل ای پرور — مرا است رشته دجال این دو طره طرار
بگریه گفتم از این وصلم ای نگار چه بود — دم دگر رس شکم شو گنار نگار
ز انتظار تو از هر دو بار جسم و جسم — گهی چه حلقه سر رگه چو گیسوی بود لوار
اگر وصال تو جویم کشم صد الم و بتاب — دگر ترک تو بود کیم توان و قرار
بقصه گفتم با ماه خویش ای ازرم — ز افتاب ز جیب افق نمود عذار

سحر وز شه روم رایت ظفر
نمایز تیغ سکندر ز حبش زنگ ازار

ابقد

ز فیض گردش تا فت رخ چه این فرزین — پیاله ماند و شسته رو ز رخ تاک سوار
تابان سیم تن از طاق کعبه افلاک — بیافت چنین رخ رخشان اخد مختار
نمود گوه غزالی ز سبز مرتع رم — ز ناف سر ق عیان چو بیزار دهزار
جهان گشاد ز بر تار نیلگون جامه — فلک نهاد بسر باز هم ز رخشان دستار
نمود سپیدی ز شیخ صبح با همه زهد — چه دید جام شفق از شراب شبه شار
ببوته زر گر گردون برخت از آن مهر — چه سیم ماه و ستاره بدار ایش نعیار
نهاد محمل لیلای لیلی راه نمود — جهاز زرنهان این تحفی گسسته جهار
نهاد خسرو سیارگان چه بارد و دست — هزار گنج گهر کرده آن ایثار
بچرخ چهره برافروخت گل خورشید — بباغ نغمه برآورد بلبل اسحار

دگر نسیم سحر ز باغ عنبر بار

مطلع — دوم

گرفت هر سر شاخ از شکوفه گوهر بار

بباغ بار شکار روان فرور دین — همه ز مرد و یاقوت و لعل شاهوار
صفای جنت و کوثر گرفت آب و زمین — ز رنگ ابر بهار کجا و کوثر بار
چنان کن شد رس باغ جهان مرو اینس — بوستان طلبد خازن بهشت ای بار
برد آب بهشت آتش هی سوری — بسیط خاک جوان شد ز باد دیگر بار

درون غنچه برای دخیره جان باغ / نهان نمود زری را که خیله از هر بار
ز فیض نفخه روح الامین باد سحر / گرفت مریم باغ از مسیح عیسی بار
نکو نگه که بار کشیده است شاخ چمن / بنه بغیر تماشای باغ بکسر بار
شهیست خسرو اردی که از نکو الله / همه بساط نشاطش فتاده بر در بار
شدند غرق جواهر همه نباتات / ز بس جواهر گنجور خاک را در بار
کنون ز رشک سراپای سبزه و گلها / سزد اگر فلکد این سپهر اخضر بار
هوای گلشن بخشیش فیض گلی رسد از سر / بجستبار کی تن نمید هر بار
هوای باغ بسر قومر از خورد در برگ / صفای گلشن بنظر طفل اصغار کبار
بغیر مرد محنت تمیز می ندهم / ز خار غنچه و از خس گل و ز لیل نهار
ز غم ز کانون ندهم امی تمیز نمود / خزان تشتر بین نگر بنیم ز بهار ابار
تن فسرده نگو بر سنج ز سبزه و گل / دل شکسته نگو بد خبر ز بلبل و سار
چه بهر داد اهمی ز طلعت بیا / چه فیض آید عیانی ز صحبت ابکار
مرا که گلبن امید غنچه نماید / چه خیز دم ز تماشای لاله و از هار
گلم درنج خراش لبو ز بدخار / گلم بجوید مضمون هشه ارجان نمود
لکو خانه خانه سرای باغ جمی / چه خیز دهان از این فن ز دام گرداد بار
بجودلی

چه در کنار زمانه گلی مرا بو نشو / بره رخاری دارای چمن بچی گنار
مخور فریب بنقش و نگار دین گلشن / گلی مرا بود روی نگار خوش الکار
سپهر طبع عیان کو مهر بیدان آید / در جهان سخن مطلعی شو نگرار

مطلع سوم
پس از هجوم و دیرم بروزگار چار / در این دیار نیابد ز حالیان دیار

ز هر چه نقش و لع صد هزار استغفار / ز هر چه غیر ورع صد هزار استغفار
کمند رستم همت و لا قوی رسن است / بدانچه بیژن از چاه نفس خیز برار
امی چه گرگس دو دنیای دون چه گوار / تو خیز بسوی چه کرکس همی بچو وار
مدام کس نشود رام دهر دون پرور / بکام کس ننهد کام چرخ کجرفتار
نه جای شکر چه رو کرد هر سفله نواز / نه جای شکوه چه برگشت چرخ زشت شرار
بعیش یکدم دنیای دون شو مفتون / ز خمر و غنچه نیرزد برنج خاره خمار
ز جام خضر رو ارتکات آب حیات / شراب مرگ بجام کشید نت چار
مخور فریب برای غرور ایعاقل / مشو ز زهر شر غافل بنقش ظاهر مار
بسنگ توبه بشکن تا نفس اگر مردی / چه گزدم از بلای ازار خلق ره بسپار
مدام محنت کی امیری ای سکندر / ز جام غفلت تا چند مستی ای هشیار

ز همگنان بربوده گوی فخر لان / در جهان بنمودشان بحر عبادت کار
یهللون له فی الغدو والنغمه / یسبحون له بالعشی و الابکار
چه چشم بسته از عقل کار دوانه ابرل / ابر نعش چنین کاو در کف عصار
مشو فریفته نو عروس دهر وراو / بسوی دنیست در الهت نکوکش و مکار
محوا بنفع جو الام ابرین کام / مجوی نکو جز از زار ابرین باز از
بغیر رنج نبینی ز باغ حرص گلی / بغیر یاس نبینی نخلی از ثمار
شو بریده طناب امل بتیغ اجل / تو ار ز جهل هنوز ای عماک بر پندار
هر است بازی عقل از جهان محو اهل / بجای مگوی فکر از قضا مجوی قرار
در توسن نور بهوم است و دست آنکه خیز / در جوشن تو جوهر است و تیر خار گذار
مسخر تو شود باد اگر سلیمانی / سپهر تو نبود خاک اگر سکندر وار
اگر بهیئت عیسی کشی بگردون رخت / دگر بصورت یوسف روی بهر بازار
اگر چه یوسف مصر زسعه و کشی بخت / گهی عزیز جهانی گهی بچاهی خار
چه نوبت جهان آید تفاوتی نکند / که او شاه و زناین و فلک برارد کار
بهرین رواق و درهای منبره ای صاحبجه / زاتانه دشمن و اهل زاتانه بنگو زر
زاتانه افسر و دولت نهد بفرق کسی / در او خوری بکند فرق افسر از افسار
هبه

نه در محبت اصحاب دین طمیسان / نه در محبت احباب شهر استظهار
هزار زهر است از خلق بر دهر در حلق / دهان شکر شکرت پر است و دیگر بار
چو ابتلیج کسان خمش کنم دل او گویم / زهی نگار و فادار و یار شیرین کار
ز دوستان منافق درون دشمن دل / حذر کنم همه ندانند از عمر عمار
از ازای رحمت ار دستمان برم رحمت / سرای خدمت ار آستان کشم آزار
ز دست رشت سرانی انصار ای / بان رسید که بر خونهم چه عیسی یار
ز جور اهل زمان نیست دسته بسیط ز مین / خواب ترز دلم زیر گنبد دوار
دل عزیزان دل بلان خصوص کان / چه بکه گرسنه بگلبن و زشت و بیهنجار
بکار ظره جهان هر دو پر بشر / بکار فتنه ز ترکان گرسنه چشم نگار
جماعتی نه نشد صبر از رنج / جماعتی نفهمند ایک از آمار
جهان سراپرده ظلم این گروه / چه نقطه گرفتار در خط پرگار
نشد ز قحط و غوغای این جماعت / بهر عزیزه از این گروه در امصار
رسیده کار بجایی که از اضطراب / کنند تقویت این کسان نخوذ هموار
بگلبن خلق مسالبسته ایه امان / در دست شد باز از دست بند ازار
گمر نکند شود مرد دون پسند / کسان که کس دگر نکنند شان شوار

حسرت ... کسی کمند کر بنده ... زمان ...
[illegible]

زمانه یاد ندارد فلک نشان ندهد — بدین مشابه گرفتار گشتن احرار
کسی ندیده و نشنیده زیر چرخ بلند — به پست طبعی این قوم شوم بد اطوار
فرو گرفته ز بس جورشان همه اطراف — فرا رسیده ز بس ظلمشان بهر اقطار
بکام کس ننهد زهر را تمیز از قند — بجام کس نکند شهد را جدا از شخار
چه این گروه نجویند و فرق از اوقات — چنین نشسته نخواهد عصری از اعصار
زمانه از جفا و قفا برون آرند — ز بیم لب نگشاید کسی باستغفار
ز بس تطاول این شوم فرقه [illegible] — ز بس جدال این زشت زمره غدار
نه از عوام تمیز است صاحب درهم — نه از خواص تقی هست مالک دینار
کلیچه خوار اشک و رخش سیم [illegible] — کسی که پا نزند زر دلو و سیم با خروار
ز سطح خاک رسانند بر فلک فریاد — ز ظلم فرقه اشرار زمره اخیار
چنین کسان ز ضلال ضد اخوام کنند — چه چشم بخشش دارند از ایزد غفار
ز بسکه رشته منظوم دهر گشته گسسته — نه نظم راست انتظام و نه شعر را شعار
خوریم دم بدم امروز در بهار [illegible] — خلاف آن کامیاب برد جبر بار
هنوز خوانده نکرده [illegible] — اگر نشاه نکو بخشد این طلار
امور دین و دول را بانتظام آرد — ظهور حضرت صاحب زمان شه و الار

ستوده پادشه عصر حجه قائم — که غیر نیست برین چیه پادشه سالار
ملک اعلی و شیر اوژن دین پرور لشکر — ستاره لشکر و مهر افسر و سپهر وقار
شهنشهی که بهای [illegible] همت او — چهار بالش بالای هفتمین سیار
اگر بگو کسند رای روشنش هر دو — [illegible] اوج انتظار فتند شب تار
ز نشر یوم نمود آستانه مضبوط نمانند — کشد جهان [illegible] حفظش اگر نگو حصار
باز اگر گزش [illegible] عنا فکنند — [illegible] از طلب جور زاهر استغفار
که ارادتش سر خط که کار آن — و هر چه گوش خط سلامت و زنهار
رقیب [illegible] کند از [illegible] خرطوم — باز صعوه زند با [illegible] منقار
اگر نهیب زند [illegible] سیاست او — [illegible] براه عدم کشند فرار
محمد است سرا [illegible] سیمائی — ز تاب آتش قهرش [illegible] قرار
بباغ نفخه مهرش [illegible] چه در آن — [illegible] قهرش و نه چه در ازار
بباغ از اثر آن [illegible] — براغ از [illegible] زلاله روید خار
زدست وتیغش [illegible] صف شکن — [illegible] آتش [illegible]
زمانه بیند [illegible] ز چرخ برین — [illegible] دارم [illegible] قرار
عجب [illegible] اگر [illegible] — زمین [illegible] مور و فلک [illegible]

هوای همت تیش و اشتیاق مانرو — بسیط [illegible] گه نیلگون خسار
فلک خمید با مید آستان بوسش — [illegible] و باشد هنوز در اصرار
فلک سریر [illegible] ملک و ملت — [illegible] رونق و شمع معار
تو ئی در عدل تو قانون شرع را [illegible] — تو ئی که در [illegible] معیار
سحاب لطف تو در هر چمن که قطره فشان — شکفته [illegible] گر [illegible] خار
بعرصه ذات تو از طلع مطلع جستم — [illegible] طلبد تو را [illegible] استبصار

مطلع چهارم
زهی جناب رفیع تو مرجع اخیار — خهی ضمیر منیر تو مطلع انوار

افق بقوس قزح [illegible] — فلک [illegible] هلال [illegible]
ولای عشق فزای تو کاشف الام — ضمیر مهر نظیر تو واقف اسرار
بروز رزم [illegible] رستم [illegible] — چنانکه ماه کلف روی آفتاب غبار
زمین معرکه چون گلشنی کز [illegible] — [illegible] شاخ و غنچه دار
منجهش کند از نیزه ماغبان [illegible] — [illegible] سران [illegible] آن اشجار
فلک ز [illegible] — زمین ز خون دلیران بگلعت گلنار
شود ز پیکر [illegible] یاقوت — عقیق گونه مضمر شده [illegible] مضمار

ستاره [illegible] مژگان ریزد چه عاشقان خوناب — علم [illegible] بند و چرو [illegible] نار
بجسم [illegible] زمین [illegible] — بفرق مهر فلک [illegible] خمار
[illegible] دست [illegible] نصرت زبان — چو [illegible] تازی [illegible]
چو [illegible] — عقاب [illegible] طیور [illegible]
قوی [illegible] میان لاغر — [illegible] اختران شمار
ز سم [illegible] کند نعل و میخ [illegible] — زمین چو چرخ [illegible] هلال و اختر دار
بوقت [illegible] برق [illegible] — کجاه حمله [illegible]
تنگ [illegible] کمان [illegible] — شنیدنش [illegible]
ز مهرها [illegible] — ز کهکشان [illegible]
هلال عید [illegible] — [illegible] خصم افطار
[illegible] — [illegible] برق [illegible] اشرار
[illegible] دشمن — کشی [illegible] کفار
[illegible] — ز خاک [illegible] انصار
شهها [illegible] — ز غم [illegible] چو [illegible]
بزیر چرخ کبود [illegible] — سفید [illegible] انصار

[illegible]



